

# ایر عباس هویدا

نخست وزیر و وزیر دارائی

«قبل از جنگ بین المللی»  
«دوم و ایام آغاز جنگ و»  
«شعله ور شدن آتش جنگ در»  
«قاره اروپا، نویسنده در بلژیک»  
«اقامت داشتیم و شاهد اشغال»  
«این کشور کوچک اروپائی»  
«بوسیله قوای آلمان بودم.»  
«از همان روز شروع جنگ»  
«در بلژیک و اشغال این مملکت»  
«روزانه جریان وقایع را»  
«یادداشت میکردم و حال»  
«جزئیات این خاطرات را در»  
«سالنامه گرامی دنیا درج»  
«میکند امید است خوانندگان»  
«محترم کم و بیش از اوضاع»  
«آنروز اروپا و صحنه های»  
«جنگ جهانی دوم آشنائی پیدا»  
«کنند ...»

سحر است صدای عجیب و غریبی  
مرا از خواب میبراند . توپهای  
خطر میفرند شیشه های پنجره  
اطاقم خورد میشود . چشمهایم را  
که هنوز از خواب سنگین است  
باز میکنم . روبه دوشامبرم را  
میپوشم و بطرف پنجره میدوم .  
صدایش از پیش کرکننده است .  
آیا این تمرین دفاع ضد هوایی  
است ؟ ... یا یک حمله هوایی ؟ ..  
آیا هواپیماهای دشمن هدفهای خود  
را عوضی گرفته اند ؟ توپهای ضد  
هواپیما بلاانقطاع شلیک میکنند .  
خانه میلرزد . صاحب پانسیون  
که من در آنجا ساکن هستم دیوانهوار  
باطاق من میدود فریادش گوش  
را اذیت میکند ... بطرف بام خانه  
میدوم همه میهمانان پانسیون آنجا  
گرد آمده اند . زنهای نیمه عریان  
بی بزرگ قیافه های موحشی دارند .  
مردها با پیژامه های رنگ رنگ  
خودشان مسخره هستند عفت لباس  
فراموش شده ولی چه اهمیت دارد  
مگر کسی در این فکرها هست ؟  
کم کم روز میشود . یک آفتاب  
نورانی آهسته از پشت خانه ها  
بیرون میآید ده ها بمب افکن که  
حالت حمله بخود گرفته اند در  
آسمان آهسته و آرام شهر را  
بیمباران میکنند - توپها بدون  
اینکه مختصر آسیبی بهوایماها  
برسانند منظم شلیک میکنند (خدا  
میداند چقدر گلوله توپ بدینگونه  
بی جهت رها شده است) کوجه از  
اشخاصی که آسمان را بهم نشان  
میدهند پرشده . مردم همدیگر را  
صدا میکنند بدون اینکه صدای  
دیگران گوش بدهند . قوانین

# یادداشتها از زمان جنگ



مخوف آن بودن راستی مشکل است .

در طی زمستان ۴۰-۱۹۳۹  
وقتیکه متفقین پشت خط ماژینو و  
آلمانها در پشت خط سیگفرد  
بودند همه میگفتند: عجب جنگ  
مسخره ای . ولی حالا دیگر این  
منظره مسخره نیست .  
حالا به سواره دیشب فکر میکنم .  
قبل از ظهر بادوستم جف . بسینمای

دفاع ضد هوایی در این مواقع گرد  
آمدن در کوجه ها را قدغن میکند  
ولی کسی باین حرفها گوش نمیدهد؟  
هواپیماها بدون توجه به شلیک  
توپهای ضد هوایی بکار خود ادامه  
میدهند . یکی از بمب ها در نزدیکی  
منزل من در چهار راه خیابان لویر  
بروکسل می افتد . زمین میلرزد .  
یکی از خانه ها مثل اینست که از زمین  
کنده شده وبعد در میان یک ابر

کشیده و کفشهای واکس زده آنها  
انسان را باین فکر میانداخت که  
تازه آنها را از میان کاغذ در  
آورده باشند با هنگ «سونیک»  
میرقصیدند . چند ساعتی با  
خوشحالی ولذت از زندگی رقصیدیم .  
در این افکار فرورفته بودم که یکی  
از دوستان لبنانی من وارد اطاق  
شد .

## بروکسل شنبه ۱۱ مه ۱۹۴۰

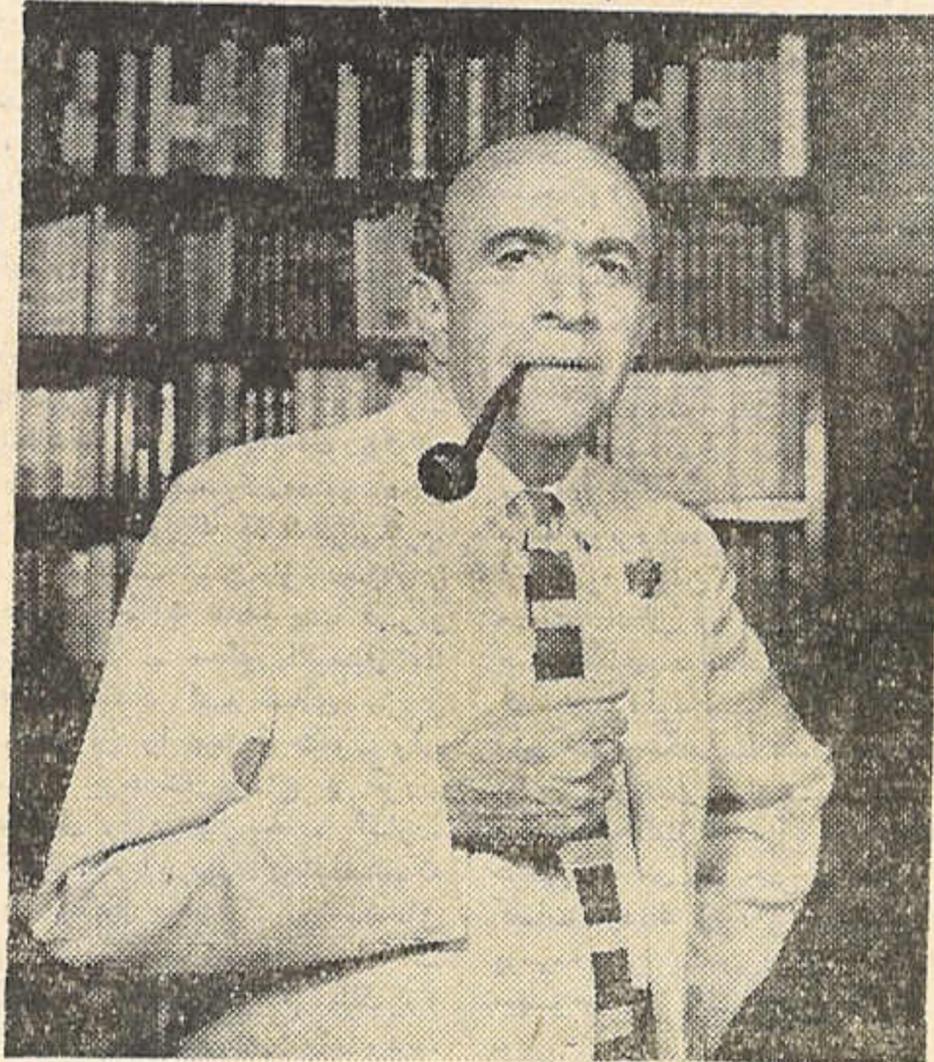
شهر کم کم تخلیه میشود .  
اتومبیلها پشت سرهم ردیف دیده  
میشوند که عازم فرانسه هستند .  
از دیروز همه جور اقدامات کرده ام  
تا بتوانم ویزای فرانسه را بگیرم  
کار خوبی برایم پیدا شده ! هر  
روز صبح از قنصلگری فرانسه به  
سفارت ایران میروم و برمیگردم .  
ولی با وجود آنکه هرروز این  
کار را میکنم نتیجه ای بدستم  
نمی آید .

سفارت باتوق ماشه . همه  
دانشجویان ایرانی در بلژیک آنجا  
گرد می آیند قیافه های تازه ای که  
از لیژ شارل روالوان آمده اند  
با قیافه های آشنا که در بروکسل  
بودند مخلوط میشود . تقاضای  
ماینست که همه مان را بفرانسه  
بفرستند

تمام جوابهایی که می شنویم  
منفی است . خوشبختانه در این  
روزهای تاریک آقای ش . دبیر  
سفارت مان که همیشه با حرفهای  
خوشمزه و قشنگش ما را مشغول  
میکرد چند نفر از ما را درستوران  
«ساعت» به ناهار دعوت میکرد  
و این کار او باعث میشد که  
سرمایه ۲۲۵ فرانکی من دست  
نخورد .

## بروکسل یک شنبه ۱۲ مه ۱۹۴۰

ناخوشی جدیدی پیدا شده :  
مرض پاراشوت ! همه جا مردم  
چتر باز آلمانی می بینند . هر کس  
مدعی است که یک چتر باز دیده  
کلفت اطاق من که برای منظم  
کردن اطاق می آید میگوید یک  
چتر باز آلمانی دیدم که از آسمان  
روی درخت باغ خانه ما پائین  
آمد . ناخواهی محله ام همینطور یک  
چتر باز دیده بود که لباس کشیش  
برتن داشت . دربان خانه میگفت  
که یک چتر باز آلمانی را دیده بود



### نگارنده مقاله

متر و پل رفته بودیم . فیلم نینوچکا  
را نشان میدادند که ستاره آن  
«گرتا گاریو» بود . آنوقت چقدر  
جنگ از ما دور بود ! بعد برای  
خوردن غذا درستوران «سارما»  
رفتیم و آن ناهار خوب که غذای  
مخصوص بلژیکیها است «بیفتک و  
سیب زمینی سرخ کرده» خوردیم  
و بادل راحت چقدر خندیدیم .  
بعد برای اینکه این سواره بما  
خوش گذشته باشد یک کافه «ساعت  
آبی» رفتیم و رقصیدیم . چه ازدحامی  
بود . خانمهای خوش لباس و زیبا  
با آرایشهایی که جلب توجه میکرد  
بازو بیازوی جوانهای خوش لباس  
که سرهای روغن زده و لباسهای اتو

گردوغبار بزمین سقوط میکند .  
خورشید در بامداد جمعه ۱۰ مه  
۱۹۴۰ کاملا بلند شده و جلو  
هواپیماها (فونلایز) برقمیزند .  
یک دفعه علامت جنگی آلمان را روی  
آن می بینم . وارد اطاقم میشوم .  
یکی از آن افکار عجیب بخاطر  
میرسد . رادیو را روشن میکنم  
ایستگاه بروکسل موسیقی نظامی  
مینوازد بلافاصله سکوت: بعد گوینده  
رادیو با صدای بم و شمرده ای میگوید:  
نیروهای آلمان به بلژیک ، هلند و  
لوکزامبورگ حمله کرده اند . جنگ  
شروع شده است . گاهی راجع بان  
بارقفا صحبت میشد ولی من باور  
نمیکردم . جنگ: شاهد منظره های

که بلباسهای زنهای کشیش در آمده است .

این چه ناخوشی خطرناکی است که پیداشده ! اگر اتفاقاً درحین عبور در خیابان کسی شمارا با انگشت نشان داده و فریاد کند «چتر باز . . . همه مردم بسر و روی شما میریزند و اگر شما خیلی خوش اقبال باشید پس از فریاد او در مریضخانه میخوابید و الا دیگر برای رفتن آن دنیا جواز سفر لازم نخواهید داشت . مردم میگویند چتر بازها در همه شهرها مثلاً سیل - لیژ بروکسل و حتی در مقابل دروازه «نامور» دیده شده‌اند ولی من شخصاً هیچکدام از آنها را ندیدم .

### بروکسل دوشنبه ۱۳ مه ۱۹۴۰

وحشت عمومی همه جا دیده میشود مردم همه از بروکسل فرار میکنند . باد آورده را باد میبرد . در ناحیه خیابان ملل و خیابان لوئیز کسی دیده نمی‌شود .

متولین با اتومبیل رفته‌اند . برای دریافت پول یا اقل گرفتن ویزای فرانسه بکسی از سفارت خودمان ناامید هستیم . دوست ایرانی من ی . ن . که از بروکسل با نامزد خودش عازم حرکت است بمن پیشنهاد میکند که با کامیونت خودش مرا همراه ببرد اینهم فکری است . قبول میکنم . ظرفهای ساعت ۲ بعد از ظهر سراغ من آمد . چند چیز که طرف علاقه‌ام هست باخودم برداشته و بباقی اسبابهایم دست‌تزدم . برای آخرین دفعه نگاه حسرتی به کتابهایم که آنقدر دوستشان دارم انداختم .

این کتاب‌خاطره آندرمزید است . بالاخره آنرا برداشتم . کمی دیر شد . در این موقع صدای بوق کامیونت ی . ن . بلند بود . از عمارت پائین آمدم . ما چهار نفر هستیم دوست من ی . . . با نامزدش و یک رفیق ایرانی دیگر . و من . با اتومبیل بجانب (منس) میرویم . از مقابل نظامیها و پاسانها عبور کرده و هر لحظه میترسیم مبادا متوجه شوند که ما ویزای خروج نداریم . ولی مهارت رفیق ما : ی . که حالشوفر شده و منطق قانع‌کننده نامزد زیبای کانادائی او در همه جا ما را نجات میدهد .

عجب مسافرتی است !! اتومبیلها پشت سرهم در طول راهی که بجانب فرانسه سرزمین مهماندوست می‌رود ردیف شده‌اند . بدون دردسر از حومه شهر که منظره رنگ پرده و محزونی بخود گرفته دور می‌شویم . مردم بشکل حیرت آوری فرار میکنند با اتومبیل بادوچرخه و یا

پیاده از منطقه جنگ دور میشوند . و تنها اشیاء قیمتی را باخودشان می‌برند و بعکس‌خانه ، اثنائیه و آنچه تاکنون باعث خوشحالی آنها در زندگی میشد بجای می‌گذارند .

کامیونت ما نسبتاً سریع پیش می‌رود و حتی از چندین اتومبیل زیبا ولوکی جلو میزند . یک بیوک ۴۰۰ بما راه نمیدهد هرچه بوق میزنیم فایده ندارد . دوست ما که پشت رل است گاز میدهد همینکه نزدیک بیوک می‌شویم گلگیرها بهم تصادم میکنند و یکمترتبه گلگیر اتومبیل ما اصلاً کنده شده گلگیر بیوک هم خورد میشود ولی در هر حال ما جلو می‌افتیم .

در این وضعیت نمی‌شود توقف کرد . دوست ما باز گاز میدهد . بیوک می‌ایستد و مسافرین آنرا ما را بیادفحش میگیرند . ماتندتر رفته جلو می‌زنیم . ک . . . محزون است سکوت او که سایدای از افکار تاریک او را نشان میدهد حالت بخصوص تفکروخیالی باوداده است . نامزد او در بروکسل مانده و شاید در این دقیقه بر آشوب بانگ خیره خود با آخرین دقایقی فکر میکند که با او گذرانده است سعی میکنم او را از دنیای خیال بیرون بیاورم . ولی فایده‌ای ندارد . . . فقط یکبار دست‌بعینک خود برده و آنرا پاک میکند . . . نمیدانم اشک بودیا گردو غبار اصلا بمن چه من که هنوز عاشق نشدم که بر موزیک قلب‌اسیر پی‌برم . چند ساعت پیش از دهکده‌ای عبور کردیم که هدف بمب قرار گرفته بود - صدای اتومبیل بما اجازه نمیداد که صدای نیروی ضد هوایی را بخوبی بشنوم ولی همینکه بوخامت اوضاع پی بردیم اتومبیل را در میان جاده گذارده بصحرا پناه آوردیم . میدانستیم که باید بزمین دراز کشید تا تکه‌های انفجار بمب بما صدمه نرساند - این بود که تماماً یکمترتبه «طاق‌باز» خوابیده و برحمت الهی پناه بردیم .

منهم مثل آنها (طاق‌باز) خوابیده بودم و بادقت باسمان نگاه میکردم . یکمترتبه سه هواپیما از دور پدیدار شده و تقریباً در یک ارتفاع هزارمتری از روی سرما عبور میکنند و یک دسته بمب مثل مائده آسمانی برای ما میفرستد . وحشت سراپای ما را فرا گرفته و پائین آمدن این بمب ها که هر کدام مرگ وجدائی را در خود حفظ میکند ، ثانیه ارزش زندگی را برای ما زیادتیر و بیشتر میسازد . صدای بمب‌هایی که در اطراف میترکند با منظره سه تایی آنها که بطرف ما سرعتی عجیب و دیوانه‌وار می‌آید مثل اینکه تمام وجود ما را بیک لبعه اضطراب و وحشت تبدیل نموده و هیچ چیز بقدر چشمها و

گوشه‌ایمان دقت نمی‌کنند - هر سه ساکت هستیم و حتی آن رفیق خوشمنزهای که در مواقع سخت (متلك) میگفت چیزی نمیگفت . و تازه اگر هم بگوید گمان نمی‌کنم کسی بحرف هایش گوش میکرد . ولی در دوایست متری می بینم که بمبها از سرما عبور کرده و بنقطه دیگری می‌رود - چند ثانیه پیش نمیدانم بچه‌علتی روی زمین خوابیدم در یک لحظه دیدم که تمام رفقایم هم پشت خود را بخاطر کرده‌اند و با نهایت دقت گوش میدهند . . .

یکمترتبه صدای انفجار بمب‌ها یکی پس از دیگری بگوش میرسد و لرزش زمین قلقلکی بخصوص در ما بوجود می‌آورد . الحمدلله خطر رفع شده بود و ما می‌توانستیم دوباره باکمال سرعت بطرف اتومبیل رفته راه خود را پیش بگیریم . در نزدیکی یکی از منزلت‌های ما که بمب باخاک یکسان نموده مردم دور کامیونی جمع شده بودند - ما هم مثل سایرین توقف کردیم و رفیق من «ی . ن» که از همه ما کنج‌کاوتراست ، میخواست علت معرکه را بفهمد - همه پائین آمده و نزدیک شدیم . یک جسد نیمه سوخته بشکل وحشتناکی روی گلگیر اتومبیل دیده میشد که چشم او رفته بود و تنها بادهان نیمه سوخته و باز خود بمردم نگاه میکرد . برای اولین بار بود که با مرکز روبرو شده بودم و قیافه جوان این مرد با آن ادای مخصوصش موی انسان را راست میکرد . همه بانگ‌های دردناک باین موجودی که تا چند دقیقه پیش در راه زندگی رنج میبرد نگاه میکنند و من که به پستی و بدبختی نوع بشر فکر میکردم حالت استفراغ و گرفتگی غریبی در خود حس مینمودم و کلمات دردناک (بودلر) درباره جسد پوسیده بشر یکبار دیگر با ابهتی مخصوص در نظر من مجسم شده بود .

وقت را از دست نداده دوباره سوار اتومبیل شدیم ولی حالت استفراغ من زیاد تر شده بود و بهیچوجه نمی‌توانستم مثل رفقا ساندویچها را بلع کنم . واقعاً هم که عجیب بود ، زیرا بهیچوجه نمی‌توانستم قیافه سوخته و بیروح این مردم را از نظر خود دور سازم . . . و حرفهای شوخ رفقا را بزحمت میشنیدم که همه قول میدادند تا نیمساعت دیگر به (مونس) خواهیم رسید .

هرچه جلوتر میرفتیم عبور و مرور سخت تر میشد - کاروانهای نظامی سرعت تمام بطرف شمال میرفتند و کامیونهای خاکی رنگ که با برگ‌وسبزیجات مختلف مستتر شده بود همینطور از جلو ما

عبور میکرد . در راه سربازها سلام میکردند و دستهای خود را تکان میدادند . چند انگلیسی که از شمال فرانسه می‌آمدند شست‌خو را بعلامت مخصوص بلند میکردند و این مناظر وحشتناک ، باسبزی مزارع و هوای زیبا و فرح بخش یک پرده دردناکتری از دیوانگی و پستی طبع را مجسم مینمود .

در این میانه یکمترتبه صدای تیک تیک مسلسل های ضد هوایی بلند میشود - یک هواپیما که بارتفاع بسیار کمی عبور میکرد با سرعت بطرف ما می‌آید . رفیق ما فرمان را ول میکند و اتومبیل یکمترتبه از جاده خارج شده بطرف یکدرخت می‌رود .

ولی راستی از خطر بزرگی جسته بودیم چون هواپیما همچنان اتومبیل های دیگر را که در جاده بودند با مسلسل شلیک میکرد و در آئینه پشت سری می‌بینم که اغلب آنها مثل مجسمه در وسط جاده میخ شده‌اند - ما هم بدون اینکه ببینیم در اتومبیل های پشت سر مجروح و یا کشته‌ای هست بسرعت هر چه تمامتر راه خود را دنبال می‌کنیم .

دیروز بعد از ظهر وارد شهر « منس » شدیم . همینکه بچند کیلومتری شهر رسیدیم دود های یک حریق کوچک که در اثر یک بمباران بوجود آمده از دور پدیدار بود - از قرار معلوم چند ساعتی پیش نبود که هواپیما های آلمانی شهر حمله آور شده بودند . همینکه وارد شهر شدیم و از چند خانه خرابه عبور کردیم رفیق عاشق مزاج من ما را بطرف منزل اقوام و اقرباء نامزد خود برد . اینها همینکه ما را دیدند با گرمی زیاد ما را پذیرفته و اصرار نمودند که شب را نزد آنها بگذرانیم . ما هم چنین دعوتی را از خدا خواسته و در آنجا ماندیم . علاوه بر سیگارهای انگلیسی که بما دادند بساط شام مفصلی نیز بر پا بود تمام صحبتمان از جنگ و آشوبهای اخیر بود ولی این نیز بزودی تمام شد و باطاق خواب رقتیم .

من و رفقایم (ک) ، (ی) و (ن) در یک اطاق خوابیده بودیم . برای اینکه مثلاً احترامی برای من قائل شده باشند یک تخت سربازی بمن دادند و آندونفر دیگر روی زمین دراز کشیدند - ولی بقدری این تخت ناراحت و سخت بود که حقیقتاً خوابم نمی‌رفت و دائماً در تکان بودم - ساعتها میگذشت و علاوه بر خیالها و تابلو های تاریکی که در این مواقع روح انسانرا اشغال میکند ، این تخت ناراحت و عجیب مرا در عذاب

غریبی قرار داده بود .

با چشمهای نیمه باز و نیمه بسته بسکوت شب - خرخر رفقایم گوش میدادم - چند دقیقه‌ای از زنگ ساعت يك ونیم بعد از نصف شب نگذشته بود که صدای آژیر حجاب شب را پاره نمود - این صدا بفریادهای شوم يك حیوان مجروح ماقبل تاریخ که در مقابل مرگ دست و پا میزند بی‌شبهت نبود ... یکمرتبه تمام منزل تکان خورده همه سرعت از جاهای خود بلند شدند و بطرف پناهگاهها دویدند (ك) که یکمرتبه صدای خرخر خون را قطع میکند سراسیمه از خواب بپرد و قیافه او در این ساعت شب با موهای ژولیده و چشمهای مات زده او شبیه يك تابلوی کیودرنگ بود - (ی . ن) بنا بعبادت خود (قر) میزد و مثل همیشه ناراضی بنظر میرسید و نمی‌خواست بلند شود .

منهم حالت خواب را بخود گرفته چشمها را بستم و گاه بگاه در لا بلای تاریکی بدانها نگاه میکردم . صدای مسلسلای ضد هوایی اینجا و آنجا سکوت شب را پاره میکرد و صدای انفجار بمبها و صوت سقوط آن وحشت عجیبی در شب بوجود آورده بود - همینکه دوست من از در خارج شد ، من نیز از جای خود پریده از فرصت استفاده کرده و در رختخواب او رفتم . بقدری از این حرکت خودم لذت برده بودم که بدون فکر خطر بخواب رفتم . چه فرق دارد - هر چه باشد من در اعماق خودم ایرانی هستم و معتقدم که (اجل) انسان هر وقت بیاید همانوقت میرد . اقبال انسان يك خواب حسابی هم قبل از مرگ کرده باشد .

منس سه‌شنبه ۱۴ مه ۱۹۴۰

دیشب نسبتاً آرام بود - تنها سه بمباران حواس ما را متوجه خود نمود ولی آنهم طولی نکشید والحمدلله خطری متوجه ما نشد . روز گذشته صبح سحر از منزل بیرون رفتیم تا تماشائی از نقاط مختلف شهر بکنیم . اصلاً شهر صورت دیگری بخود گرفته بود - همه نظامی بودند - انگلیسها با کاسکهای کوتاه خود و سربازان فرانسوی در میان عده زیادی از سربازان بلژیکی در نقاط مختلف و خیابانهای شهر دیده میشدند . راستی نمیدانم چرا ما يك مرتبه هوس گردش کرده بودیم . شاید خواسته بودیم که بخیال خود خونسردی نشان دهیم در هر حال قسمتان بود - همینکه باواسط خیابان رسیدیم یکی از آژانهای شهربانی در مقابل ما ایستاده در ابتدا وحشمان گرفت ، چون

ترسیدیم قضیه جدیدی باشد و همین هم بود - نمیدانم ریخت ماچه چیز غریبی داشت که توجه همه را جلب نمود . در هر حال پاسبان شهربانی اوراق ما را طلبید ولی باوجود اینکه همه چیز مادرست بود ما را بکلانتری جلب نمود من هر چه سعی میکردم پاسبان را قانع کنم واز او بخواهم که ما را آزاد کند فایده نداشت . پس از چند دقیقه ما را در اطاق يك کمیسر و يك فرمانده بلژیکی از سرویس احتیاط بردند . فرمانده بلژیکی گذرنامهها ، شناسنامهها و اوراق تحصیلی و بالاخره سایر اوراق و اسناد ما را بدقت تمام بازرسی کرد و پس از اینکه یکبار دیگر بکاغذها و یکبار دیگر هم بچشمها و ( پک و پز ) ما نگاه کرد با صدائی کلفت و خشن اظهار داشت :

« جاسوسها هم اوراق زیاد دارند ، خدایا ! این دیگر چه گرفتاری بود . حالا مزه داشت که ما را باسم جاسوس توفیف کنند . هرچه باو میگفتیم آخر ما بیچارهها محصلین بیچاره‌ای هستیم که میخواهیم هرچه زودتر بفراشه برسیم فایده نداشت و کمیسر اظهار داشت که بعد از تحقیقات مفصل تری تکلیف ما را معین خواهد کرد . ما میدانستیم این نوع وعدهها در موقع جنگ چه معنی دارد ، از این لحاظ من هرچه که در حقوق جزا ، حقوق مدنی و حقوق بین‌الملل میدانستم مثل يك شاگرد در مقابل منتحن خود برای او گفتم - رفیق من ( ی . ن ) همینکه دید اینها فایده‌ای ندارد از اصول فلسفی سخن‌رانند از آزادی ، از حقوق بشر و زندگی ، از « هابزاس کورپوس » انگلستان و از اصول و علل انقلاب فرانسه گفت اینهم نچریید .

راستی جای معلیهای ما خالی بود که ببینند چقدر ما درسهایمان را خوب میدانستیم و در موقع بخصوص چگونه‌داد سخن میدادیم ! و ما میگفتیم ، شرح میدادیم و لجاجت پاسبانها زیادتیر و بیشتر میشد .

من دیگر از شدت عصبانیت وخشم و غضب نمی‌توانستم در پوست خود بکنجم و بدنیا و کائنات فحش میدادم که چرا ما را بفکر گردش انداخت . ، و هر چقدر اضطراب و نگرانی ما زیادتیر میشد ، آژانها هم باکمال خونسردی داستان چند جاسوس را برای ما نقل میکردند که اخیراً طبق قوانین جنگی بلژیک تیرباران شده بودند . تا نزدیک ظهر مثل مگسی که در يك قوطی کبریت جای گیرد و اینطرف و آنطرف دست و پا بزند

ما هرچه که بفکرمان میرسید انجام داده بودیم ولی بهیچوجه فایده‌ای نکرده بود - ولی در همین موقع بود که اقریای نامزد ( ی . ن ) از در کلانتری پدیدار شدند ما بقدری خوشحال شدیم که تمام رنج های چند ساعته خود را فراموش کردیم . از قرار معلوم کلانتری سراغ آنها رفته و آمده بودند که تکلیف ما را زودتر معین کنند . در هر حال ما را اندکی توبیخ نموده سپس رهایمان کردند ( البته واضح است که در این مواقع همیشه حق « عدالت » است ) همینکه از کلانتری بیرون آمدیم خواستیم تلافی چند ساعت پیش را درآورده برویم بینیم بر شهر بیچاره چه آورده‌اند بطرف ایستگاه راه‌آهن رفتیم خساراتی بدر و دیوار و عمارت آن وارد آمده بود - در اطراف آنجا بودیم که صدای آژیر بلند شد و چون میدانستیم که در این مواقع ایستگاه راه‌آهن خطر زیاد دارد پا را بفرار گذاشتیم دو پا داشتیم ، يك پای دیگر نیز قرض کرده بطرف منزل دویدیم . ناهار خوبی منتظرمان بود . ...

ن . ی . و نامزدش تصمیم گرفتند که باز هم تا چندی در شهر « منس » بمانند ولی من و رفیقم «ك» که بزندگی خود بیش از « احساسات و ادبیات » علاقه داشتیم تصمیم گرفتیم پیاده بطرف پاریس برویم .

تا سرحد بلژیک ما را با اتومبیل بردند ولی از آنجا بیعد يك ورقه خروج بما دادند و ما هم دنبال يك کاروان متعدد مرد و زن را گرفته و راه افتادیم .

اتومبیل هائی که حامل مهاجرین زیاد بود همینطور از نزدیک ما گذشته و میرفتند .

جاده خلوت « منس » سرحد فرانسه اکنون شبیه خیابان يك شهر شده بود ولی خیابانی که در آن همه‌کس بيك جهت حرکت میکرد . قیافه تمام عابرين خسته و فرسوده بنظر میرسید - در این جمعیت سرگردان پیر زن هائی دیده میشدند که جنگ ۱۹۱۴ را نیز دیده بودند و راه رفتن ساکت و عجیب آنها فشار سالهای گذشته را بخوبی در قیافه آنان مجسم مینمود .

بین راه بعضی از اینها گله به گله با چمدانها و بقچه‌های خود از خستگی متوقف شده و کناری ایستاده بودند - همینکه ما از کنار این پیر زنهای فرسوده میگذاشتیم نگاه آنها بقدری پر از حیات و زندگی بود و هر دفعه که از آنجا عبور میکردیم جای « ردون » را خالی میکردیم . نگاه آنها از ما میپرسیدند :

« بما کماک خواهید کرد یا شما هم مثل سایرین و مثل زمانه سرعت از کنار ما میگذرید ! ؟ » گاهی اوقات هم يك گاری سواری بحال آنها ترحم کرده و آنها را با خود میبرد و دوباره مسافرت یکنواخت ادامه می‌یافت . تنها افرادی که برخلاف راه مردمان کشوری میرفتند نظامیهای بودند که بطرف شهر « منس » رهسپار بودند - خوشبختی اینها شوخیهای بود که بین راه با مردم خصوصاً با دخترهای قشنگ می‌نمودند ولی باهمه اینها ایندسته در جریان عبور مهاجرین محو میشد .

ماهم همینطور سر بهوا راه میرفتیم . ساعتها میگذشت . در اطراف ما طبیعت ، زیبایی عجیبی بخود گرفته بود - درختان خود را تماماً با گل پوشانیده بودند . عطر های مطبوعی در هوا بود و نسیم فرح بخش کوهستانی که بصورت ما میوزید با آن آغشته شده بود - هوس میکردم چند ساعتی در آن آفتاب مطبوع ماه مه کناری دراز بکشم ، دانه علنی در گوشه دهان گذارده و در دنیای خیالات خوم غرق شوم . دنیای خیالاتی که همیشه و همسجا آرایش زندگانی بوده است - ولسی میبایستی راه رفت ، بازهم راه رفت .... (ك) خسته بنظر میرسید و گاهی اوقات کلماتی چند ادا میکرد ولی نمی‌دانم چرا در آنموقع نمی‌خواستیم با او حرف بزنم .

منظره این دفیله حزن‌انگیز خیالات عجیب و غریبی در من میپروراند - بمادر و قوم و خویش های خود فکر میکردم . حتماً آنها در این ساعت پریشان و مضطرب هستند و اخباری که از رادیوهای دنیا بگوش آنان میرساند آنها را مضطرب‌تر خواهد نمود - مادرم را در نظر مجسم مینمودم - هرچه باشد او هم مثل سایر مادرها است مادری که از پسر خود دور است و میدانند که جنگ بشکل وحشت‌آوری اطراف او را گرفته است . قیافه مظلوم و گرفته او گاه بگاه با قوت زیاد در مقابل من مجسم میشد و از لابلای افکار و خیالات پرت و بلای خود او را میدیدم که بخدا متوسل شده رنجهای خود را با کلمات الهی تسلیت میدهد .

رشته خیالات زمان را محو مینمود و کم کم مناظر طفولیت در نظر من مجسم میشد . خودم را می‌دیدم که با صورت مصوم طفولیت در باغ بزرگی که پر از گل سرخ و عطرها مطبوع است بدون خیال اینطرف و آن طرف میافتم - آنروزهای زیبائی را بیاد می‌آورم که يك زمین خوردن

بزرگترین حادثه زندگانی بود - ساعت‌های بعد فکر میکنم - بزندگی تحصیلی . بدقایق یکنواخت و پر شور مدرسه ، با اولین سفر خودم بارویا ، بمسافرت انگلستان ، و اینجا و آنجا افکار من مثل طغیان آبی که هر دقیقه بچیزهای جدیدی برمیخورد و از آن عبور میکند ، رشنه دراز خود را دنبال میگرفت . بازهم راه میرفتم . چندی نگذشت که بسرحد فرانسه رسیدیم . در اینجا یکمرتبه سیل مردم متفرق شد و هر کدام بطرفی رفت تا غذا و خوراک تهیه کند . یک شوکولات نسبتاً بزرگ که در جیب من بود یکی از خوشبختیهای بزرگ بود . آنرا با رفیق خودم نصف کردم . در این اثناء یکمرتبه چند هواپیما دوباره از دور پدیدار شد و بدون اینکه متوجه بشوم این هواپیماها بملل گرفته‌اند . هر کس خود را جائی مخفی میکرد و یکمرتبه بنظم رسید که جادوئی با جاروی جادوگری خود این جمعیت بزرگ را یکمرتبه از میان برد .

### هفتاد کیلومتر راه منفی !؟

منهم در عمارت چوبی پشت سرحد خود را مخفی نمودم و از لای در - بهواپیماها نگاه میکردم . قریب ده هواپیمای آلمانی و انگلیسی در هزار متری بچنگ پرداخته بودند - گاهی دور میشدند و بالاتر میرفتند گاهی نزدیکتر شده و یکدیگر را بیاد تیرهای مسلسل میگرفتند . این جنگ قریب ده دقیقه طول کشید و چندی نگذشت که هر دسته‌ای راه خود را پیش گرفت و ناپدید شد و هیچکدام آنها سقوط نکرده بود .

هنگامیکه هواپیماها هر کدام از یکجهت رهسپار شدند ، مردم یکمرتبه پدیدار شدند و دوباره کاروان حزن انگیز براف افتاد ، و من و رفیقم «ک» مثل سایرین راه پاریس را پیش گرفتیم . همینکه بمرز فرانسه رسیدیم ما را نزد فرمانده ژاندارمری بردند و ایشان هم با کمال خونسردی بما امر دادند که چون ویزای فرانسه ندارید باید دوباره بشهر «منس» مراجعت نمائید :

شما نمی‌توانید تصور کنید که در آن ساعت این فرمان چه تأثیری در روحیه ما نمود - یکمرتبه تمام راه طولانی که آمده بودیم ، خستگی راه ، منظره مردم پراکنده و اینهمه رنجهاییکه در اینمدت برده بودیم بشکل کابوسی وحشتناک در مقابل ما جلوه نمود - هرچقدر سعی کردیم باو بفهمانیم که چرا نتوانسته بودیم ویزا تهیه کنیم فایده نبخشید . و هرچند هم اصرار

میکردیم قیافه سرد و خشک این افسر که در اونیفورم سیاه خود پوشیده شده بود بی‌رحم تر و سردتر جلوه مینمود و چنان بنظر میرسید که حتی سخنان ما را نیز نمیشنید ! گرسنگی بر منطق دیوانه ما فشار می‌آورد ولی اینمرد خونسرد بهیچ وجه با اعتراضات ما گوش نمیداد و دقیقه بدقیقه صورت عصبانی‌تری بخود میکرد . هرچه باو میگفتم چقدر روابط بین دول ایران و فرانسه خوب بود فایده نداشت .

میخواستیم باو بفهمانم که تمام تربیت و تحصیلات خود را مدیون فرانسویها هستم و ملت و دولت فرانسه همیشه پائینها با حسن نظر نگاه کرده‌اند ولی این افسر بقدری لجباز بود که این حرفها اصلاً سرش نمیشد و همینطور مثل ماشین میگفت ، بدون ویزا غیر ممکن است عبور کرد - ویزا باشد ، عبور ! ویزا نباشد ، مراجعت ! - آخر فکر کنید ! ما که ... آقا فایده ندارد - یک پاسپان باید وظیفه خود را مثل ماشین انجام دهد او حق فکر ندارد .

ولی در این مدت . همینطوریکه با او مشغول مذاکره بودیم ، افسر مذکور پاسپورت‌های ما را ورق میزد و به ویزاهای ما قبل آن نگاه میکرد . و این موضوع کار ما را مشکلتر نمود ، زیرا بدبختانه رفیقم (ک) بخيال بازگشت بایران یکبار در سپتامبر ۱۹۳۹ ویزاهای شوروی و آلمان را در پاسپورت خود داشت و همین باعث شد که پاسپان فرانسوی دیگر مثل یک صخره سخت شد و حاضر نشد حتی یک کلمه از سخنان ما را بشنود .

فکر کردیم فرار کنیم و از راه صحرا خود را بخاک فرانسه برسانیم ولی جان خود را بیشتر از همه چیز دوست داشتیم و آنقدر هم علاقمند نبودیم که پس از اینهمه خستگی هدف تیر یکی از سربازان مرزی واقع بشویم .

خیر ! اصلاً چاره‌ای نداشت . و همین بیچارگی بقدری ما را مایوس کرده بود که حد نداشت . میخواستیم دعوا و جار و جنجالی بیا کنیم تا اقلاً اندکی خود را تسلیت داده باشم ... اتفاقاً «دعوا خور» رفیقم بدنبود . خواستم باو بفهمانم اصلاً همه اینها تقصیر او نبود و اگر او نبود آن پاسپان میگذاشت ما از سرحد عبور کنیم . ولی راستی بقدری قیافه‌او محزون و یاس آور بنظر میرسید و عینک‌های او بقدری چشمهای او را بزرگ نموده بود که بی‌اختیار خنده جای عصبانیت را گرفت ... و شاید او خیال کرد که من دیوانه شده بودم . میبایست سی و پنج کیلومتر دیگر

بیمایم . سی و پنج کیلومتر دیگر ! پیاده ! تنها ! و در این آفتاب سوزان ! حس میکردم که گرسنگی تمام اعضاء و افکارم را متوجه خود کرده است . و در مقابل تنها یک تخته شوکولات در جیب من بود . ولی فایده نداشت . میبایست هرچه زودتر دوباره مراجعت کرد ... و بلافاصله پس از اینکه دیدیم دیگر نتیجه‌ای نداشت با یک چمدان پر از گرسنگی و تشنگی و خستگی و عصبانیت براف افتادیم ...

### (یک بهماران شبانه)

پاسی از شب گذشته بود که بشهر «منس» رسیدیم و رفیق من (ی-ن) و نامزد او هر دو ما را با آغوش باز پذیرفتند و از اتفاقاتی که برای ما روی داده بود بی‌نهایت خندیدند و تا توانستند ما را مسخره کردند .

سر غذا بودیم که یکمرتبه صدای آژیر بلند شد و من و رفیقم که باصطلاح خونسرد بودیم باوجود اصرار و ممانعت صاحبخانه راه پشت بام را گرفته و رفتیم تا یک بهماران شبانه را نگاه کنیم شب زیبایی بود - و باوجود گرمی هوا نسیم فرح بخشی که از کوهستان‌های دور میوزید انسان را بیاد شبهای ایران و الف لیل دلیله میانداخت .

چندی نگذشت که نورافکن‌ها خطوط مرموزی در آسمان بوجود آوردند و در تعقیب هواپیماها در حرکت بودند . صدای موتور طیارات نیز زیاده‌تر میشد . ناگهان صدای مسلسل‌های ضد هوایی آرامش اسرار آمیز شب را شکست و از نقاط مختلف اطراف شهر این صداها که توام با جرقه بود همه چیز را در خود گرفت ... از قرار معلوم هواپیماها پائین تر می‌آمدند زیرا کم صدای موتور گوشخراش و وحشتناک شده بود . یکمرتبه یکی از آنها در مسافت نزدیکی دیده شد . چندتای دیگر «فوزه» های روشن خود را در آسمان انداختند .

این «فوزه» ها که از یک چتر ابریشمی ساخته شده که با آن مقداری ماینیزیم سوزان قرار دارد بقدری شب را روشن مینماید که گویی روزاست بلافاصله پس از آن بشدت حمله افزوده میشود زیرا بطوریکه از صداها استنباط میشود هواپیماهای جدیدی رسیده است و مسلسل‌های ضد هواپیما بفعالیت خود میافزایند . صدای جهنمی شب را تهدید میکرد و کم کم بخوبی دیده میشد که بمب‌ها کجا سقوط میکرد . اینجا و آنجا حریق‌هایی برپا میشد ...

### زندگی و مرگ

#### دست بدست ...

این شب تابستانی که چند دقیقه

پیش انسانرا بیاد شبهای زیبای آسیا می‌انداخت اکنون بیک جهنم وحشتناکی تبدیل شده که در آن زندگی و مرگ مثل نرو ماده مهر گیاه هم آغوش شده بود و وحشت واضطراب را همه جا با خود میبرد . من میلزیدم و عرق سردی بر پیشانی خود حس میکردم . برای اولین بار در زندگی مرگ را در مقابل خود میدیدم و صدای بهم خوردن بالهای او را میشنیدم که با کمال خونسردی اینجا و آنجا سر میزد . رفیقم (ی-ن) که باین چراغانی و فشفشک بازی ملل نگاه میکند وبا بهتی مخصوص جرقه‌های رنگی و نورانی مسلسل‌های ضد هواپیما را می‌بیند ، مثل اینست که بکلی خیره شده و حواس خود را از دست داده است بدام میافتد !

یکمرتبه آستین‌مرا گرفته و بخود کشید و هواپیمائی را بمن نشان داد که در دام افتاده بود . گلوله‌های رنگی بطرف این هواپیمای بیچاره رهسپار ، توپ‌های ضد هوایی نیز مشغول بود هواپیما سعی میکرد خود را از این دام نجات دهد ولی فایده نداشت - چند ثانیه نمی‌گذرد که بیک شعله قرمز تبدیل شده و بطرف زمین مثل یک مست زخمی میدود . در همین میان نامزد (ی-ن) بالا آمده و ما را از پشتبام پائین آورد .

### (یک تابلوی فجیع

#### و دردناک !)

بالاخره تصمیم گرفتم بروکسل رفته تا ویزای فرانسه بگیرم . رفیقم (ی-ن) سعی میکرد که مرا از این مسافرت بازدارد ولی من برلجباری خود میافزودم . «ک» هم شك داشت و نمی‌توانست تصمیم قطعی بگیرد ولی بایک تاکسی که خالی بطرف بروکسل میرفت قرار گذاشتم که جائی برای من حفظ کند .

موقع حرکت با (ی-ن) و نامزدش خدا حافظی‌های طولانی کردیم در ابتدا در رد و بدل نگاهها از یکدیگر میترسیدیم که چه وقت دوباره همدیگر را ملاقات خواهیم کرد . نمیدانم چرا یک حالت تأثر مخصوصی بمن دست داده بود (ی-ن) هم حالت عادی خود را نداشت و سعی میکرد با شوخی‌های مختلف حواس خود را متوجه نکات دیگر نماید .

- راستی گوش کن ! خوب اگر یک بمب بتو اظهار لطف و مرحمت کرد و خواست شر تورا برای همیشه از سرما بکند ، یادت فرود ها ! ما را خبر کن تا روز تشییع جنازه تو چندتا گل قشنگ برایت بفرستم .

باو جواب دادم - یادم نخواهد رفت . حتماً خبر میکنم ! تو هم از آن میخکهای سرخ برای مسن برست چون این گلهها را بیش از همه دوست دارم !

نامزد (ی ن) که بخرافات خیلی معتقد بود و دوست نداشت اینطور شوخیهای بد ، بین ما ردوبدل بشود آن ناخنهای بلندش که بهترین سلاحه اوست بر صورت ما میزد تا دیگر این نوع شوخیها را کنار گذاریم .

سوار تاکسی شدم و هنوز اتومبیل کاملاً برآه نیافتاده بود که یکمرتبه رفیقم (ک) درب را باز کرده و بدون اینکه از آنها خدا حافظی کند کنار من نشست و اتومبیل هم راه خود را بطرف بروکسل پیش گرفت .

رفقا با دستمال خود بما آخرین خداحافظیهای خود را کردند ولی من همانطور در فکر مانده بودم که بالاخره چطور شد که رفیقم (ک) تصمیم بآمدن نمود ؟ هیچ نمی توانستم باسرار این کار پی ببرم . آیا فکر گرفتن ویزای فرانسه بود که این تصمیم را در او بوجود آورد و یا ... چه میدانم ؟ ... و با آن چشمهای آسمانی و موهای بور نامزدش که مثل یک آهنربا او را بطرف خود می کشانید ؟ ... تاکسی بر سرعت خود میافزود و چنان بنظر میرسید که درختهای اطراف جاده باستقبال ما می شناختند - خانه های دهکده ها با پشتبامهای سفالی و قرمز خود گویی از جای خود کنده شده ، بطرف ما میآمدند و بلافاصله پس از چندی از راه خود منحرف شده و بطرف بینهایت از بین میرفتند ...

وسائط مختلف نقلیه ، اتومبیل و گاری و کامیون همه شکل با بارهای عجیب و غریب در طرف مخالف ما حرکت بودند . از دور دهکده برن - لو - کنت بین یک چمنزار سبز پدیدار شد و بامهای قرمز این دهکده در میان سبزی طبیعت تابلوی زیبایی تشکیل میداد . من هیچوقت اسم این دهکده را فراموش نخواهم کرد چونکه یکی از دردناکترین ساعات زندگی خود را در آنجا گذراندم .

همینکه داخل دهکده مذکور شدم یکی از لاستیکهای اتومبیل ترکیب منم درانتظار اینکه شوهر لاستیک را عوض کند خواستم صد قدمی پیاده روی کنم ولی (ک) که در افکار خود غوطه ور بود و در دنیائی پراز خیالات موهوم فرو رفته بود ، از اتومبیل بیرون نیامد ....

زنی از دور میآمد که یک گاری

کوچک را بادست خود میبرد . بخود گفتم شاید اینهم یکی از مهاجرین بدبخت باشد که بطرف فرانسه میرود . کمی نزدیکتر شدم قیافه زنی که نزدیک میشد باوجود جوانی او خسته و شکسته بنظر میرسید و پیراهن چیت او نیز اظو نشده بود و بنظر میرسید که از یک خواب آشفته برخاسته است . در چرخ کوچکی که جلو خود میبرد ، دو طفل جوان دیده میشد که در بغل هم با آرامی خوابیده بودند . دخترک زیبا بود و موهای شاه بلوطی او برلباس پشت گلی رنگش ریخته بود و دیگری پسرک ۶ ساله مو سیاهی بود .

از آن زن پرسیدم که بکجا عازم است . هنوز سؤال خود را تکرار نکرده بودم که این بار چشمهای خود را بطرف دو طفل دوخت . منم نگاه کردم و یکمرتبه لرزش عجیبی در من بوجود آمد . موهای من سیخ شده بود زیرا همینکه برای دفعه دوم با آنها نگاه کردم دیدم که صورت و لباسهای این کودکان با خون آغشته شده بود ....

### «مرده بودند ... مساوات در مقابل مرگ»

خون دلمه شده بر گونه های هر دو طفل نزدیک گوش و دهانشان ایستاده بود و قیافه عبوس و دردناک مرگ در چشمهای بسته آنها دیده میشد . چشمهایی که دیگر برای همیشه بسته شده بود .

وحشت بقدری بر من غلبه کرده بود که دیگر نمی توانستم چیزی بگویم و توضیحات بیشتری از آن زن جوان بخواهم . قیافه مرگ چندان دلپذیر نیست ، خصوصاً هنگامیکه آنها در صورت نرم و زیبای دو طفل معصوم ببیند ، زن جوان باز چند ثانیه دیگر بمن نگاه کرد و مثل یک روح مرده و یک شبح بیخون و بدون اینکه کوچک ترین تغییری در قیافه او روی داده باشد دوباره راه خود را پیش گرفت ....

منظره این زن و چهار چرخه که در مقابل خود میکشید یکی از دردناکترین تابلهوهای جنگ بود و دیوانگی و سبعیت دنیای متمردن قرن بیستم ! را یک بار دیگر با تمام قساوت خود متجسم مینمود نزدیک بود دیوانه بشوم ....

در همین افکار بودم که زن دیگری که پیرتر از اولی بود و خستگی در چینههای صورتش بخوبی هویدا بود از دور پدیدار شد . همینکه نزدیک من رسید بچشمهای سؤال کننده من جواب داد : من مادر شوهر این زن هستم . و همین زنی که اکنون از پهلوی شما گذشت مادر آن دو طفل بود .

ما در دهکده کوچکی در نواحی کوهستانی «آردن» بودیم و روز دوم حمله آلمانها تصمیم گرفتیم بشمال فرانسه رفته و در منزل اقربای خود پناه ببریم . ولی چون پیاده میآمدیم وقت زیادی کشید تا بروکسل رسیدیم . از آنجا در یکی از کامیونهای نظامی که بطرف پاریس میرفتند جا گرفتیم ولی در چهل کیلومتری بروکسل یکمرتبه کاروان ما مورد حمله هواپیما های آلمانی قرار گرفت و چه بوسیله بمب و چه بوسیله مسلسل هدف آنها قرار گرفتیم . وهمانجا در مقابل چشم مادر ، این بچهها زندگی را ترك گفتند ....

صدای زن بریده بریده بود - میخواست تمام جزئیات قضیه را برای ما شرح دهد ولی نمی توانست و سعی میکرد مطالب خود را بطور خلاصه تری بیان کند . ضعف و ترك مرگ آن جوهر زندگی و بشاشیت را بکلی در این زن محو کرده بود اینجا چند قطره اشک در چشمهای بی فروغ او (کز) کرده بودند و ما ساکت و آرام بسخنان زن گوش میدادیم ....

- آری ، این دخترها همانجا مردند مادر نخواست که همانجادفن بشوند . واز همانجا پیاده شد ، آنها را در عرابه ای گذاشت و برای افتاد . برای افتاد و بدون مقصود و هدف هنوز هم میرود . و منم بدنبال او میروم تا ببینم سرنوشت ما بکجا خواهد کشید ....

بغض صدای زن بیچاره را گام بگام میدزدید و همینکه آخرین کلمات او بیایان رسید او هم رفت ، دنبال عروس خود رفت و به پیاده روی خود در این جاده خشک و لایتناهی ادامه داد ... و چندی بعد هر دو در یک پیچ جاده از نظر دور شدند .

مغز من بقدری خسته شده بود که سعی میکردم دیگر در اطراف این موضوع فکر نکنم . شنیده بودم که شهرها بمباران میشود - زنها و بچهها میمیرند ، سربازها از بین میروند . هزار تا و ده هزار تا از بین میروند ولی این اخبار هیچ وقت روح مرا آنقدر در شکنجه و عذاب قرار نمی داد . هیچوقت نمیتوانستم تصور کنم این جنگ چه عائلدها و چه زندگیها را در یک ثانیه از بین میبرد ! منظره مادری که ببیند بچه های محبوب او که برای تربیت آنها روزها و شبها رنج کشیده در یک ثانیه بیک گوشت پوسیده و چند دلمه خون مبدل بشود ، قیافه کودکانی که پس از نوازشها و بوسه های مادر یکمرتبه سختیهای یک مرگ دردناک را میچشید ، منظره فامیلهها ،

کانونها ، لبخند ها ، امیدها ، آرزوها ، خوابها که بدون مقدمه تبدیل به خاکسترو خاک میشوند ...

### چیزهائیکه جبران نخواهد شد

مثل يك منزل قدیمی که از تو نمی توان آنرا بنا کرد و یا یک پول از دست رفته نیست که بتوار آنرا دوباره بدست آورد بر باد رفته و دیگر پس نخواهد آمد . این کانونهایی را که جنگ در تمام ملل اروپا برای همیشه خاموش نمود دیگر روشن نخواهد شد و در این ساعات سخت تمام این مادر های فرانسوی . بلژیکی ، آلمانی یا لهستانی در مقابل مرگ بیک نحو از خدای خود کمک میطلبند . و گریه های آنها اختلافات طبقاتی و پولی را نمی شناخت در این ساعت همه یکسان بودند و درد ورنج بیک نحو بر همه جا فشار میآورد .

### بروکسل پنجشنبه ۱۶ مه ۱۹۴۰ ساعت ۷ شب

بنظر میرسد که شهر بروکسل از آنوقتی که وارد شدیم تمام زندگی و هیجان سابق خود را از دست داده است . گام بگام چند اتومبیل از جلو ما میگذشت و بر طاقهای آنها لحاف و تشک و چمدان بسته شده بود . اتومبیلها تماماً بطرف فرانسه میرفتند .

همینکه وارد شدیم یک روزنامه فروش فریاد میزد : «فوق العاده ! فوق العاده !» ما هم ایستادیم و روزنامه ای خریدیم . اخبار تماماً خوب نبود ولی هرچه بود میبایستی بدانیم که چیست ؟ ما که قدرت تغییر آنرا نداشتیم . بدون کامل بطرف سفارت ایران در کوچه «کاهشار» رفتیم . همینکه دیدیم در سفارت بسته بود و کسی نبود (ک) بطرف منزل نامزد خود و منم به پانسیون سابق خود رفتیم ، آنجا هم هرچه زنگ زدیم کسی جوابی نداد .

یکی از همسایه ها سراز پنجره بیرون آورده و گفت که صاحبخانه و تمام مسافرین بفرانسه رفته اند . ولی یادم آمد که خوشبختانه کلید منزل را هنوز داشتم . همین فکر مرا بینهایت خوشحال نمود زیرا میدیدم یک منزل بزرگ و لوکس اکنون تماماً بدون هیچ اجاره و صاحبخانه در دست من افتاده بود . داخل منزل که شدم دست بتلفن بردم و خواستم جویای حال چندتن از رفقا بشوم ولی هیچکس را نتوانستم پیدا کنم و قیافه آنها را در نظر می گرفتم که راه های آفتابی و پرگرد و غبار فرانسه را پیش گرفته و اکنون عرق ریزان راه خود را دنبال میکنند .

خواستم خستگی خود را در ابتدا با يك حمام گرم و نرم رفع کنم و با وجود عجله‌ای که داشتم بقدری این حمام بمن «چسبید» که حد نداشت لذت غذایی که پس از آن خوردم کمتر از آن حمام نبود. چون مدتی اینطرف و آنطرف گشتم و تنها رستوران «اویل امپریال» باز بود که آنهم جز غذای سرد چیزی نداشت. همانجا چند تن از رفقا را دیدم که راجع باوضاع اطلاعات جدیدی بمن میدادند و چنان بنظر میرسید که اینها پیش از تمام افسران ستاد ارتش مطلع بودند. یکی از آنها قصد داشت همین امشب فرار کند. از آنوقت تا حالا پشت سرهم آژیر داده‌اند. گاهی اوقات هم چند هواپیمائی بر فراز شهر آمد ولی دیگر حتی مسلهای ضد هوائی نیز از کار افتاده بودند.

خیلی خسته شدم. گور پدر بمباران و پناهگاه و اینهمه حقه. بازیهای دیگر! اکنون صد درصد معتقد شده‌ام که اگر اجل انسان آمده باشد اینهمه احتیاطها تماما بی‌معنی است. منم تصمیم گرفتم که بروم بخوابم و اگر آسمان و زمین هم زیر و رو شد از جای خود پا نشوم. راستی مادر کجاست؟ برادرم کجاست؟ اینها در این ساعت شب چه فکر میکنند؟ ذره بین قوه تخیل آنها چقدر اخبار رادیوئی را برای آنها بزرگ خواهد کرد!

باز دوباره بیخود بفکر رفته‌ام. ناراحتی خیال آنها ناراحت کرده است، تا بحال چند تلگرام برای آنها فرستاده‌ام ولی میدانم که اینها حواسشانرا پرت‌تر خواهد کرد. شب و سکوت هم واقعا عوامل غریبی هستند. هرچه سعی میکنم از چنگال آنها رهائی یابم فایده ندارد ولی چاره نیست. باید این دفترچه را بست و بخواب رفت. بازهم خواب. نقدا خداحافظ.

**بروکسل ۱۷ مه ۱۹۴۰**

صبح زود بطرف سفارت ایران رفتم. در راه بعد از زیادی از سربازان انگلیسی و قوای موتو-ریزه متفقین برخوردیم که با سرعت هرچه تمامتر بطرف شهر «لوون» می‌رفتند. همه پنجره های چوبی بسته شده بود خیابان (لوین) که همیشه بینهایت شوغ بود بقدری آرام و خلوت بنظر میرسید که حد نداشت و گوئی این خیابان از فعالیت همیشگی خود خسته شده و اینک بخواب آرامی فرو رفته بود. گاهی اوقات چند تراموای خالی با صداهای مخصوص خود از مقابل انسان می‌گذشتند. فکر میکردم در يك مدت کم چقدر همه چیز تغییر

کرده است.

روز اول جنگ کوچکها بی اندازه شلوغ بود و مردم همه بمنتهی درجه، حالت عادی خود را از دست داده بودند. اغراض شخصی تماما فراموش شده بود و عابرین سعی میکردند تمام تابلوها و پلاکهای خیابان را بکنند، زیرا اخبار رادیو گفته بود که پشت پلاکهای مختلف مغازه ها و دکانهها نقشه های جنگی ترسیم شده بود خوب بالاخره وضعیت عادی نبود و جنگ هم اوضاع جدیدی بوجود می‌آورد. ولی حالا دیگر همه چیز آرام بود. همه ساکت بنظر میرسیدند. اشخاصی که از منزلهای خود خارج میشدند شکل دزدهائی بودند که سعی میکنند کسی آنها را نبیند و زود از نظر مردم پنهان میشدند. هیچکس جرات نمیکرد در کوچه ها گردش کند. گاهی اوقات اینجا و آنجا چند پیشخدمت آخرین اخبار روز را بگوش یکدیگر میگفتند و بسایرین با چشمهائی پر از سوءظن نگاه میکردند. کافی بود که یکنفر فریاد بزند: «بگیرید» و بنده و شما و یا هر شخص دیگری یگراست بمحسب برود. تاکنون چندین بار اثر این نوع بی احتیاطی هارا در این مواقع چشیده بودم. حالت معصومانهای بخود گرفته و هروقت هم که از دور سرو صورت پلیس یا افسر شهربانی را میدیدم یگراست بطرف او رفته‌واز او می‌رسیدیم: «آقای آژان سفارت ایران کجاست؟» و سپس باو حالی میکردم که ایرانی هستم... فلان هستم.. والخر.

در راه بچند رفیق ایرانی بر خوردم (ع. ا. -) و دوستش (ا.م.) نیز با من سلام علیک کردند و ضمنا چند ایرانی دیگر را دیدم که تا آنوقت شناخته بودم. در راه وقایع چند روزه گذشته را برای آنها نقل کردم.

آنوقت تصمیم گرفتیم که مطالب را تماما بکاردار سفارت حالی کرده واز او تقاضا کنیم که یا وسائل حرکت مارا بایران فراهم کند و یا وسائل مسافرت مارا بفراشه آماده سازند. وقتیکه سفارت رسیدیم هنوز هیچکس نیامده بود و پیشخدمت هم بما اجازه دخول نمیداد. نزدیک بود دعوائی راه بیافتد. چون موضوع درباری که بما اجازه نمیداد سفارت خودمان برویم مارا بیش از همه چیز عصبانی کرده بود. در این اثنا سروکله آقای «ش» منشی سفارت پیدا شد که جلو آمده واز پیش‌آمد اخیر معذرت خواست بالاخره پس از مذاکرات زیاد تصمیم گرفته شد که فردا دوباره برگردیم

تا راه حلی برای مسئله پیدا شود. بازهم فردا! بازهم فردا! اگر آقای (ش) آنقدر خوش رفتاری وانسانیت از خود نشان نداده بود مسلما دعوا شده بود. زیرا مسئله فردا مارا بیش از حد عصبانی کرده بود این «فردای» ابدی و جاودان! اصلا برای ما ایرانیها پارچه «امروز» با نخ فردا بافته شده است! و ممکن نیست که کار امروز را بهمین امروز انجام دهیم.

بکلی مایوس شده وازاینکه اصلا از (مونس) حرکت کرده بودم بینهایت پشیمان بودم. بالاخره با یکی از رفقای ایرانی (ح. ا.) که در دانشکده طب تحصیل میکرد بکافه (پورت دونامور) رفته تا هر کدام عطش خود را آرام کنیم. نوشیدنی را خورده همینکه قیمت آنرا پرداختیم، یکمرتبه متوجه شدم که دارائی من محدود بمچهار فرانک و پنجاه ساتتیم شده بود. رفیق من نیز بهمین بلا گرفتار بود. حتی پول برای صرف ظهرانه نیز نداشتیم و بدون اینکه چاره برای بی‌پولی خود پیدا کنیم از یکدیگر جدا شده و هر کدام بطرفی رفتیم. چه می‌توانستیم بکنیم و دریک چنین وقتی در کدام نقطه‌ای میتوانستیم پناه ببریم. پول پیدا کردن در موقع صلح کار آسانی نبود تا چه برسد در اینوقت شلوغی وهرج و مرج؟ فکر کردم بسفارت متوسل شوم ولی یادم آمد که هیچ وقت نسیم خوشی از آنجا بدماغ ما نخورده بود - رفقا هم در این موقع مسلما وضعیت مرا داشتند.

میدانید، وقتی که محصل بودیم عادت داشتیم در آخر هر ماه دست در جیب بگذاریم که تار عنکبوت ها جمع نشوند زیرا مرض پول خرج کردن داشتیم. با همه اینها آخر ماه که میشد. بچپ و راست دست دراز کرده و سعی میکردیم هرطور شده دوسربودجه را بیکدیگر وصل کنیم و نگذاریم کاملا مفلس و بی‌پول باشیم تادر ابتدای ماه دیگر «حلال مشکلات» یعنی آن (چک) عزیز و حقوق ماهیانه برسد و وقتی هم چک در جیب می‌آمد انسان حس میکرد راحت شده و دیگر آزاد است.

اصلا مثل این بود که مفهوم آسایش و راحتی و سعادت در همین (چک) وجود داشت و فکر انسانرا از هرگونه خیال ناراحت آسوده میکرد. میتوانستم آنرا در مقابل چند ورق پاره اسکناس عوض کنیم ولی آنوقت با همین ورق پاره‌ها همه کار را میتوانستیم انجام بدهیم. تمام تفریحات در همین چند ورق پاره و مندرس خوابیده بود.

رفقا فلسفه هائی درباره همین اوراق پاره بوجود آورده بودند! آنرا شفای مریض میدانستند. خوراک و پوشاک فقیر میدانستند راحتی و قدرت متمول را در آن میدیدند و حاشیه تحصیلات يك محصل که او را بزندگی اجتماعی آشنا میسازد تماما با همین اوراق پر شده بود.

آن بدبین ها که با وجود عقاید فلسفی خود هیچوقت نمی‌توانستند خود را از همین اسکناسهای چرکین جدا کنند، معهذا در نطقهای بلیغ و پرشور اظهار میداشتند که تمام جنایتها، بدبختیها، رنج‌ها، ظلم ها و تجاوزها و آرزوهای خفند شده تمام از همین اوراق بوجود می‌آید و عده دیگر در جواب آنها میگفتند که اصل صدقه و نوع پرستی، تفریحات و آرزوهای زندگی، امید های امروز و فردا زاده همین ورق پاره های چرکین بوده.... ولی راستی در قرن بیستم در همه جا تنها حلال مشکلات همان اسکناسهای بانک است واز هر کجا که بنگری يك سرچشمه زیبایی و شعر در آن دیده میشود! در آن موقع فقر و بی‌پولی این افکار یکی پشت سر دیگری فکر مرا متوجه خود مینمود ولی بهیچوجه فایده نداشت، زیرا بدین شکل یکشاهی هم بموجودی جیب من زیاد نمی‌شد. وضعیت من روشن بود:

يك جوان بیست و دو ساله، با چهار فرانک و نیم در جیب و در يك شهر خارجی....

این موقعیت مرا بیاد کتابی انداخت که در آن يك جوان فقیر در چنین موقعیتی توانسته بود بزودی صاحب پول زیاد شود، ولی میدیدم که بهیچوجه من شباهتی بآن جوان نداشتم.

در همین افکار غوطه‌ور بودم که یکمرتبه متوجه شدم بطرف دانشگاه میروم.

از خیابان «ناسیون» عبور کرده و يك جاده باریکی را که بطرف باطلاق جنگل میرفت پیش گرفتم هر کجا که میرفتم با سربازان انگلیسی روبرو میشدم با یکی از آنها تصادفا برخورد کرده و پس از چند سئوالی فهمیدم که در این جنگل يك انبار بزرگ مهمات برای نیروی ضد هوائی وجود داشت. پس از اینکه چند دقیقه ای با سرباز مذکور سخن راندم يك جاده باریک دیگری را پیش گرفته واز آنطرف باطلاق رفتم.

هوا خوب بود، درختان تماما سبز بودند و خورشید باوج آسمان رسیده بود، همه جا خلوت بود و حتی یکنفر هم در آن اطراف دیده نمیشد. چند قدمی رفتم در

يك علفزارى دراز كشيدم ... هوا بقدرى مطبوع بود كه بنظر ميرسيد طراوت از مسامات بدن من داخل ميشد . گرسنگى و بوى بولى را در اين هواى فرح بخش فراموش كرده بودم و بدون اينكه بفهمم چند دقيقه اى چرت زدم و در دنياى افكار و احساسات عجيب و غريب كه كنه عميق روح انسانرا تشكيل ميدهد غوطه ور شدم ...

يكساعت گذشت كه باكمال تاسف دامان طبيعت سرسبز و زيبا را ترك گفته و بطرف دانشگاه رفتم . تمام شهر دانشگاه ، نيز كوئى در خواب عميقي فرو رفته بود . «سپته اونيورسيتى» «شهر دانشگاه» در مقابل دانشكده علوم قرار گرفته است و در واقع همارت بزرگى است كه بدو قسمت تقسيم شده است . دست چپ آن مخصوص دخترهاست و قسمت راست آن كه از حيث جا و مكان و اندازه بزرگتر است منحصر به پسرها است و در ميان آن سالون ها تالار عيد ها و رستوران دانشگاه دو جناح همارت را بيكديكگر متصل ميكند اطرف «شهر» ميدان ورزش استيتوى ژيمناستيك و يكباغ بزرگ قرار دارد كه در بهار يك بهشت واقعى براى محصلين دلباخته بود .

چون مثل هميشه رستوران دانشگاه را جاى خلوتى نميدانستم و از طرفى گرسنه بودم بطرف آن رفتم . اصلا رستوران دانشگاه هميشه شلوغ بود و فعاليت غريبى در خود داشت ! حقيقتا هم كه اين فعاليت بهيچوجه خالى از زيبائى و لطف نبود . خدمتگزاران زن اينطرف و آنطرف عيديدند . و هر كس با اسم آنها را صدا مينمود و بطور خيلى خودمانى با آنها گفتگو ميكرد : «زولى» «زان» «ژاكلىن» «يك كلكسيون زيباى» «ژ» تشكيل ميدهد و پسر ها هميشه سر برشان ميكذارند .

ما ايرانيها ده نفر بوديم كه در اطراف يك ميز بزرگ غذا مى خورديم . دو ميز كوچك را بيك ديگر متصل ميكرديم و براحتى مى نشستيم - محصلين ديگر كه ميخواستند همين كار را بكنند و از ترس خانم مدير رستوران هيچ وقت جرات چنين كارى را نداشتند نميكردند «علم شنك» عجبى هميشه برپا ميكردند .

رفيق من «ى.ن.» و نامزد جدا نشدى او بايكى ديگر از رفقا هميشه دعوا ميكردند . گاهى اوقات حكايتهائى كوچك خيلى كشيقي براى ما نقل ميكردند كه از غذا بياقتيم . گاهى اوقات به قدرى گرسنه بوديم و غذا هم به قدرى خوشتره بود كه هيچكدام

از اين قصه هاى وحشت انگيز در من اثرى نداشت ولى بعضى اوقات هم مرا از پاى در مياورد آنوقت از روى ياس و نوميدى از سرميز بلند شده بشقابم را در دست ميكرفتم و ميرفتم «رندان» هم باكمال خونردى (دسر) مرا بين خود تقسيم ميكردند .

وقتيكه اينبار وارد رستوران شدم ، تنها خانم مدير رستوران دو دختر هالندى ، دو دختر بلژيكي يكي از رفقاى كه پدر روسى و مادر فرانسوى داشت و خود اصلا مليتى نداشت و (ن . ا .) يكي از آن ايرانيهاى خوب آنجا بودند هنگامى كه سلام دادم ، مرا به صرف غذا دعوت نمودند من هم با كمال ميل و بدون تعارف دعوت آنها را پذيرفتم . هنگاميكه كمى از اوضاع سخن راندم خانم مدير از من خواست كه چند وقتى در خود سينه زندگى كنم و اين بار نيز بدون تعارف دعوت مادام ب ... را پذيرفتم ...

تا بعد از ظهر باهم بوديم و مسلم است كه موضوعى بجز جنگ مطرح نشد و نگرانى كه در تمام صورتهها ديدم ميشد واقعا ديدنى بود ! شب كه شد از يكى از رفقا پيژامائى قرض كرده و بميدان ورزش رفته و در آنجا روى علف نشسته و شروع (بوراجى) كرديم صدائى توپ از دور شنيدم ميشد ولى معلوم نبود اين صدائى توپها ضده هوائى بود يا صدائى توپخانه سنگين آلمانها .... آيا جنگ بما اينقدر نزديك شده بود ؟

در هر حال حقيقتا جاى تاسف بود كه در چنين شب زيبائى آتش جنگ برپا بود . آسمان شفافى كه با ستارگان مرصع شده بود شب را بشكل حجاب ضخيمى بر سرما پائين آورده بود - بعضى از رفقا ميخواستند در زير زمين بخوابند ولى من از آن فكر منصرفان كردم و چندي نگذشت كه هر كدام بتخت خوابهاى خود رفتيم .

**بروكسل ۱۸ مه ۱۹۴۰**

امروز صبح سحر از خواب برخاستم . براى اينكه بتوانم سختى ها و پيش آمد هاى روز را براحتى تحمل كنم يك دوش سرد گرفته و پس از اينكه چاشت مختصرى خوردم بطرف سفارت رهسپار شدم . نزديك سفارت عده زيادى از رفقا با عصبانيت زياد مشغول مشاجره بودند . ولى باوجود حرارت مذاكرات گاه بگام صدائى غرش توپها بگوش ميرسيد و توجه همه را جلب مينمود . بين كاردار سفارت و آقاى (م.ا.) مذاكرات تلخى روى داده بود زيرا (م.ا.) كاردار سفارت ميگفت كه چرا

اندىكى فكر ابتكار و عمل بخرج نميدهيد و سعى نميكنيد مثل سفارتهائى ديگر عمل كنيد و اقلا تكليف يك عده از هم ميهنان خود را معين نماييد . با سرعت زياد كلمات خود را اداميكرد و ميگفت : نگاه كنيد تمام اهالى سويس و هلند و پرزيل و غيره توانسته اند بتوسط سفارتخانه هاى خود ويزاى خروج بگيرند ولى ما ايرانيها بايد بمانيم و سفارت مرتبا بما ميگويد آقاىان فردا مراجعه كنيد فردا بياييد ، فردا كار درست خواهد شد . فردا تصميمهاى جدى آغاز ميگردد و امروز دير بود چه برسد پفردا !؟

جمعيت محصلين بترتيب زيادتر ميشد همه شدت روش بيمعنى و اقدامات سلانه سلانه سفارت و اعضاى آنرا انتقاد ميكردند و آنقدر گفتند تا بالاخره كاردار از روى اجبار تصميم گرفت به كسولگري فرانسه رفته و براى ما ويزا بگيرد .

«ج . ف.» كه تحصيلات عاليه خود را در شيمي ميگردد معتقد بود كه تمام مصيبتها و بدبختيهاى امروز در نتيجه تبه كارىهاى مردان سياسى دنيا است و من باكمال انرژى و قوت دفاع ميگردم .

«ج . ف.» ميگفت : چگونه تو مى توانى از اشخاصى دفاع كنى كه تنها وظيفه آنها گرفتن حقوقهاى گراف ، داشتن پست هاى سفير و وزير و كوشش در راه ايجاد جنگ است ؟ اشخاصى كه جنگ را بوجود مى آورند و سبب قتل و غارت ميليون ها فرد هستند ! ولى ما شيميستها در تمام اين مدت سعى ميكنيم داروئى واكسنى ، دوائى براى افراد ناخوش و ستمديده كشف كنيم در صورتيكه آن مردان سياسى با يك تصميم جان هزارها بى گناه و مصوم را بخطر مى اندازند !

و من با شدت تمام جواب ميدادم : - خيلى بيخشيده توخيال ميكنى كه ممكن است كارى از شما شيميست ها بر آيد ؟ شما فقط براى اين خوب هستيد كه دريك لايراتوار شب وروز حبس بشويد و آنوقت هم در نتيجه كارى از شما ساخته نيست ! خيال ميكنى يك دنياى كه تماما از يك عده شيميست ساخته شده باشد ارزش اينرا دارد كه مادر آن زندگى كنيم ؟ آخر شما بچه اشخاصى خدمت ميكنيد ؟ هر كارى كه كرده ايد بشر را بدبخت تر و بيچاره تر كرده است . مگر همين شماها نبوديد كه گاز خفه كننده اختراع كرديد و اينهمه بيگناه و بدبخت را بدون خانمان نموديد ؟ مگر كسى غير از شما اين

بمبهاى وحشتناك را ساخت ؟ مگر شما نيستيد كه شب وروز با عمليات خود خطر هاى جديدى بوجود مياوريد ؟ آخ ، اگر اين شيميستها وجود نداشتند ، همه چيز خوب بود ... باز هم خدا پدر مردان سياسى را بيمارزد - اگر آنها نبودند دنيا در آتش تبه كارى ها اكنون به ويرانه اى وحشتناك تبديل شده بود زيرا وظيفه مقدس مردان سياسى است كه روح تبه كاران را هدايت كنند و تا ميتوانند از اعمال زشت جلوگيرى نمايند !

يك دنياى كه در آن قضات و بزرگان حقوقى وجود نداشته باشند تا سدهاى بزرگى در مقابل تعدى و تجاوز افراد قرار بدهند ، دنياىيكه رؤساء و ادارات نداشته باشد تا وسائل راحتى افرادمختلف كه شما شيميستها هم جزو آن هستيد فراهم نشود ، دنياى كه وكيل مجلس نداشته باشد تا افكار و عقايد ملل را بشكل قانون ضبط نمايد و بالاخره دنياى بدون ديپلمات و سفير و وزير مختار كه در آن مسائل مختلف بين المللى بهيچوجه حل نشود ، چنين دنياى چگونه ممكن است اداره شود و منافع افراد مختلف چگونه ميتواند هر دقيقه دچار مشكلات نشود ؟ .

مردم مواد شيميائى نيستند كه هميشه طبق قوانين معين هر كجا باهم جمع شدند يك ماده ديگر شيميائى بوجود آورند ، جانم ، بشر متغير است و هميشه در زمان و مكان تغيير ميكند . قوانين هم بايد مثل آن متغير باشد . يادت باشد كه چند قرن پيش بردگى در فرانسه رواج داشت ولى در قرن بيستم با پكار آمدن حزب «جبهه ملي» قانون كارچهل ساعته برقرار شد . اينها تمام نشان ميدهد كه سياست و دنيا دارى مثل شيمي كار يكسان و آسانى نيست .

بزرگترين افرادى كه تاكنون براى بشرت كار کرده و ب مردم خدمت رسانيده اند همانا سياستمداران بزرگ هستند . وقتيكه اين مردان بكار ميايند و زمام امور رايدست ميگيرند ، آنوقت ميتوانند افكار و عقايد خود را مورد عمل بگذارند و در راه ترقى و سعادت ملل مختلف بكوشند . بر سياستمداران است كه بوسائل مختلف ترقى ملل را ممكن سازند .

مباحثه ما دقيقه بدقيقه بحرارت خود ميافزود ، هر كدام حرفهاى ميزديم ولى در اعماق دل خود هيچ اختلاف عقيده اى نداشتيم بلكه تنها مى خواستيم مباحثه كنيم . مباحثه براى مباحثه و مشاجره ... اين ديگر يك عادت شده بود هر كسى سعى ميگردد رشته تحصيلى خود را مهم تر

کردم که اونیفورم او جدید است و مسلما اونیفورم انگلیسی، بلژیکی و یا فرانسوی نیست. گارسونی که در نزدیکی من ایستاده و رنگ از صورتش پریده بود، یکمرتبه گفت: «نگاه کن، این يك سرباز آلمانی است!» نمدانم چه حس عجیبی در من بوجود آمد که یکمرتبه من نیز با تعجب زیاد گفتم: «يك سرباز آلمانی!» باطراف خود نگاه کردم - دیدم همه آهسته آهسته از جای خود بلند شده و رفتند و حدود این

همه باین دسته هوچی رستوران علاقمند هستند - زیرا اغلب اوقات این ها خبرهایی دارند که در هیچ روزنامه و محفلی دیده و شنیده نمیشود. مثلا میدانند که هیتلر درباره فلان واقعه چه فکر میکند روزولت در گوش وزیر مختار انگلستان چه گفته و فردا صبح موسولینی چه خواهد خورد. این بار نیز آن گارسون شروع بگفته های خود کرد و من هم در حالی که بدفیه کامیون ها و اتومبیلها نگاه میکردم بتمام سخن

سرباز و مهمات بطرف دروازه (حال)، شاید برای خارج شدن از شهر، میرفتند. «آمیولانسهای» نظامی که با علامات بزرگ صلیب سرخ مزین شده بودند بدنبال کامیون های انگلیسی رهسپار بودند. اتومبیل های سواری حاکی رنگ ستاد ارتش که در آن افسران ارشد قوای متفقین دیده میشد در میان سایر اتومبیل ها عبور میکردند. منظره دفیله این کامیونها

و خوبتر جلوه دهد همه بخوبی می دانستیم که برای يك کشور، تمام این رشته های مختلف مهم بود و هر کدام نهایت لزوم را داشت تنها می بایست که هر کدام از ما در راه خود و سهم خود برای ساختمان شاهراه ترقی و شکوه بکوشیم و قا میتوانیم سنگها و علفهای هرز و بیخود را از میان برداریم.

وقتی که در مقابل «پورت لویز» رسیدیم رفیقم (ج. ف.) از من جدا شد و بطرف منزل خود رفت. تا موقع ظهر همینطور بدون هدف معین از این کوچه بان کوچه میرفتیم. در يك جا. یکی از رفقای دوست و آشنا بر خوردم که میگفت شب گذشته چند مغازه و دکان بزرگ را غارت نموده بودند. و تعداد کارمندان پلیس و شهربانی که در بروکسل مانده و بفرانسه ترفه بودند زیاد نبود، ممکن بود غارت و چپاول زیادتر شده و بزودی بتمام نقاط مختلف شهر سرایت نماید. باتفاق او رفتم که خسارت وارده را ببینم.

در کوچه های جنوب (بوس) شیشه اغلب مغازه هارا بکلی خرد کرده بودند. چند پاسبان در مقابل مغازه های چپاول شده ایستاده بود تا از ازدحام مردم جلوگیری نماید.

مغازه های معتبر (سرما) و «اونی پری» در کوچه جدید «رونو» و ایستگاه شمالی (گاردونور) نیز بهمین عاقبت گرفتار شده بودند -

ولی رویهمرفته جمعیت کمی دیده میشد. پاسبانها دیگر اوراق و شناسنامه های ما را نمی خواستند. دولت بلژیک نیز از بروکسل بیرون رفته بود - بعضی از روساء و بخشدار های شهر نیز قصد عزیمت کرده و مردم را بی سرپرست گذارده بودند.

هوا سنگین بود - همه کس خسته بنظر میرسید. تنها گشتی های انگلیسی دیده میشدند که از این کوچه بان کوچه میرفتند. همان اشخاصی که روز ده مه با شادی و هورا از آنها پذیرائی کرده بودند و در بعضی مواقع نیز جلوتانکهایشان را گرفته بودند تا آبجو و سیگار با آنها بدهند، اکنون با چشمانی آرام بدانها نگاه میکردند. صدای توپ دیگر پیوسته از دور شنیده میشد. بطور قطع يك جنگ بزرگ اکنون در نواحی بروکسل در جریان بود.

از کوچه (نامور) بطرف میدان (لویز) رفتم. در آنجا نیز سکوت و آرامش بر قرار و مغازه ها تماما بسته بود. نزدیک ظهر بود که در تراس کافه (فلورا) نشستم. چند کامیون نظامی انگلیسی پر از

افکار عجیب و غریبی در من بوجود آورده بود و در آن میان بود که یکمرتبه گارسونی که برای من نوشیدنی آورده بود آهسته در گوشم گفت: «این ها میخواهند شهر را تخلیه کنند از قرار معلوم آلمان ها جبهه نزدیک (لوون) را شکافته اند».

اصلا در اروپا و خصوصا در شهر بروکسل، گارسون های رستورانها بلاهای عجیبی هستند. همیشه خود را نخود هر آشی میکنند و درباره موضوعاتی که بدانها مربوط نیست سخنرانیهای مفصل و مبسوط میکنند. قبل از اینکه نطقهای خود را شروع کنند از شما می پرسند: «میخواهید عقیده شخصی خود را بگویم؟» و آنوقت بدون این که منتظر جواب شما بشوند، عجیب ترین و جدیدترین اخبار روز را برای شما شرح میدهند.

روزنامه نویس ها بیش از



سربازان آلمانی هنگام سنگربندی در حومه شهر بروکسل

سرباز آلمانی پانیک Panic عجیبی بوجود آورده بود - همه پا را بفرار گذاشتند - نمدانم انگلیسی ها از این قضیه خبردار شده بودند یانه، در هر صورت یکمرتبه متوجه شدم که چند اتومبیل سواری آنها بسرعت زیاد راه خود را بطرف خارج شهر ادامه دادند. من هم مدت چند دقیقه ای مات و مبهوت بسرباز تازه وارد نگاه میکردم. حالا دیگر بخوبی اونیفورم او را تشخیص میدادم و بخوبی صلیب شکسته کوچک او را بر کلاهش میدیدم.

سرباز آلمانی بدقت بدفیه اتومبیلها و کامیون های انگلیسی نگاه کرد و سپس بدون این که دقیقه ای ازدست دهد دوباره راه خود را پس گرفته برگشت.

با همه این ها ترس من زیادتر شده بود و همین که بفوریت غذای خود را بیابان رساندم یعنی ساندویچ خود را تمام کرده

های او گوش میدادم ولی در آخر از روی خستگی از او خواستم که برود و برای من چند ساندویچ و سیگار بخرد.

همین که گارسون کار مرا انجام داد و برگشت دوباره نطق خود را از سر گرفت و این بار با کلماتی پر آب و تاب میگفت: «اگر من فرمانده قوا بودم چنین و چنان میکردم ...»

در همین اثنا بود که دیدم يك موتور سیکلت سوار از خیابان (لویز) به طرف بالام آمد. اونیفورم سبزی در برداشت و علاوه بر کلاساک آهنی او که تا گوشه اش پائین آمده بود، تفنگ او نیز بردوشش آویزان بود. شکل عادی نداشت. همین که نزدیک کافه، رسید مدتی توقف کرد و با دقت زیادی بسربازان و اتومبیل های انگلیسی که می گذشتند نگاه کرد. در ابتدا قیافه این سرباز توجه اشخاص را بخود جلب نمی نمود ولی من بلافاصله حس

یک لیوان آب نیز آشامیدم ، بدون این که به پیچ پجهای گارسونها گوش بدهم راه فرار را پیش گرفتم . ترسیدم که آلمان ها هم اکنون به شهر رسید باشند و در اثر یک جنگ مختصر بین سربازان دو طرف یک تیر گمشده سر مرا از تن جدا سازد .

با سرعت هرچه تمامتر راه خیابان (لویز) را پیش گرفته و بطرف (سیت) دانشگاه رفتم . در راه میدویدم و بقدری خسته شده بودم که در نزدیکی میدان (کنگو) مجبور شدم اندکی توقف کنم . هنگامی که بخیابان ناسیون در نزدیکی «انستیتوی نبات شناسی» رسیدم دیدم شش اسب سوار آلمانی در انیفورم سبزمتمایل بخاکی رنگ خود (اونیفورم فلدگراو) آهسته بطرف مرکز شهر میروند . اشخاص کمی که در آن موقع در خیابان ها بودند از دیدن این سربازان آلمانی تعجب مخصوصی داشتند - زیرا دیدن آن ها بقدری ناگهانی بود که هیچکس را انتظار آن نمیرفت . پس به تنها آلمانها کانال آلبرت راشکافته بودند بلکه شهر را نیز اشغال میکردند . هیچکس تا چند دقیقه پیش نمی توانست احتمال چنین پیش آمدی را در نظر بگیرد . من که شخصا بهیچوجه نمیتوانستم تصور کنم که یکمترتبه آلمانیها در شهر بروکسل آمده باشند .

با همه این ها در مقابل یک عمل انجام شده قرار گرفته بودیم و در مقابل خود بخوبی آن ها را تشخیص میدادم - این سواره نظامهای خونسرد نیز با کمال آرامش در خیابان میخرامیدند - منم سرعت از خیابان (پل هژ) گذشته و بطرف (سیت) رهسپار شدم . همین که کمی از سربازان آلمانی دور شدم سر پیچ سر خود را برگرداندم در این بین زنی را دیدم که از یکی از منزل های خیابان «ناسیون» بیرون آمد و بطرف یکی از سربازهای آلمانی رفت و چیزی در گوش او گفت ناگهان بایک فرمان کوچک تمام سرباز ها از اسب پیاده شده ، تفنگ خود را بدوش گرفته و یگراست بطرف جنگلی که ذکر کردم رفتند . یادم آمد که چندی پیش بود که از دهان یکی از سربازان انگلیسی شنیدم که یک انبار بزرگ مهمات نیروی ضد هوایی در همین جنگل قرار داشت - وحشت مخصوصی بمن دست داد چون پهلوی خود خیال کردم هم اکنون جنگی بین سربازان متخاصم بوجود خواهد آمد - فوراً راه خود را پیش گرفتم و بچند نفر جریان واقعه را اطلاع

دادم - رنگ از صورت همه پریده بود و هیچکس نمی توانست حرف های مرا بدرستی باور کند .

همینکه چندی راه رفتم یکمترتبه تصمیم گرفتم بشهر رفته ببینم که چگونه شهر اشغال میشود . هوا گرم بود ، خورشید بر پشت بامهای عمارت و ابنیه مختلف میدمید . تراموای نمره ۱۶ را سوار شده و بطرف دروازه (نامور) رفتم . اشخاصی که در تراموا دیدم عقاید مختلف داشتند ولی فرمان مخصوصی بر صورت همه دیده میشد و متفقاً معتقد بودند که در شمال فرانسه جلو پیشرفت آلمانها گرفته خواهد شد - از خود میپرسیدند که چگونه (کانال البر) که در واقع یک خط مائینوی ثانوی است نتوانسته بود پایداری کند .

عدم میگفتند بطور قطع خیانتی در کار بوده و ستون پنجم در پشت جبهه با تمام قوا جنگیده است . سر راه نه یک آلمانی و نه یک انگلیسی دیدم . از قرار معلوم انگلیسها شهر را ترک گفته و تمام پلها را خراب کرده بودند .

آلمانیها هنوز شهر را اشغال نکرده بودند - منم چون دیدم تغییری در حالت شهر روی نداده تصمیم گرفتم بمنزل یکی از رفقای بلژیکی خود نزدیک (گار جنوب) رفته و از او احوال پرسی کنم . سوار یک ترن دیگر شدم و در حالیکه پهلوی راننده ایستاده بودم بسخنان و ناله های او گوش می دادم که میگفت : اصلاً حکومت هیچ دلش برای مردم نسوخت و اجازه داد که همه راه فرار پیش گیرند - مگر نمی توانست قبلاً و خامت اوضاع را با اطلاع مردم بدبخت برساند ... آنوقت از جنگ جهانگیر نمره یک سخن راند و شرح داد که چگونه در یک جنگ بزرگ سربازان بلژیکی بدون کمک فرانسویها ، انگلیسها مدت مدیدی خطوط خود را سالم و دست نخورده نگهداشتند .

بمنزل رفقایم که رسیدم از من با آغوش باز پذیرائی کرده و بلافاصله سخن از وقایع شد - تمام شیشه های منزلشان خورده شده بود از قرار معلوم انگلیسیها هنگامیکه پلهای اطراف را ترکانده بودند انفجار ها باعث شده بود که تمام شیشه های منزلشان خورد شود از طرف دیگر بهیچوجه از اشغال بروکسل خبر نداشتند و هنگامیکه قضیه را با اطلاع آنان رساندم حقیقتاً وحشت زده شدند . مادرشان شروع بگریستن نمود و یکمترتبه ب فکر پسرش افتاد که از چندی پیش بجبهه فرستاده شده ولی

تاکنون هیچ خبری از او نرسیده بود - منظره این مادر با دخترش که سعی میکرد او را تسلیت بدهد و خود نیز بشکل حساسی چنگالهای اضطراب را بر قلب خود حس میکرد خالی از زیبایی و تاریکی نبود .

زیبائی که قلب یک نویسنده حساس را تکان میدهد و از یکی از دردناکترین تابلو های اجتماعی دنیا بوجود میآید .

زیبائی که آغشته بدرد است و با اعصاب انسان بازی میکند ... سعی کردیم که شاید بوسیله رادیو بتوانیم از اخبار مطلع شویم . از تمام پستهای پخش کننده رادیوها صدای موسیقی شنیدیم و هرچه کردیم شاید خبری از وقایع جنگ بدست آوریم امکان نداشت باز هم مدتی پیش دوستان ماندم . ولی بدون اینکه اطلاع جدیدی بدستم آمده باشد مجبور شدم از آنها خداحافظی کرده بروم چون خیلی دیر شده بود .

تراموای نمره ۱۵ را سوار شدم مقصودم این بود که به (پورت - دونامور) برسم تراموا حرکت کرده بود و ما کمی از (گار جنوب) دور شده بودیم در همین موقع یک هواپیما که من نتوانستم بفهمم متعلق ب کدام مملکت است با مسلسل شروع به تیرباران کرد . یکمترتبه ترس و وحشت همه را فرا گرفت و دیدم که هر کس بشکر فرار افتاده است .

زنان و دختران که سوار تراموا بودند یکدفعه از جا های خود برخاسته و روی کف تراموا دراز کشیدند تراموا فوراً توقف کرد و راننده آن پائین پریده و وارد یکی از کوچه های نزدیک خیابان شد . منم دنبال او را گرفته و وارد کوچه شدم . هواپیما پس از آنکه دوری زد راه خود را پیش گرفته و چیزی نگذشت ناپدید شد .

این آخرین خاطره من از شهر بروکسل بود قبل از آنکه شهر رسماً سقوط کرده باشد .

### بروکسل ۱۹ مه ۱۹۴۰

هوا آفتابی و بی اندازه خوب است . روز باین روشنی در بروکسل کمتر یافت میشود . اصلاً میتوان گفت که از اولین روز حمله عمومی آلمانها هوا مرتب آفتابی و خوب بوده است .

از روز دهم مه حتی لای یک کتاب درس را هم باز نکرده ام . اصلاً چرا درس بخوانم ؟ مگر این نیست که من در میان بزرگترین وقایع و اتفاقات تاریخ زندگی میکنم . مگر این نیست که خودم شخصا شاهد وقایعی هستم که در کتابها تمام حیات و رنگ خود را یکباره از دست میدهند و مبدل

بمواد بیجان درس میشوند . قطعاً اطفال و جوانان نسلهای آتیه به هیچ وجه نخواهند توانست این تراژدی و این طوفانی را که اثر منحوسش را بر فکر هر یک از ما جوانان باقی گذاشته پیش خود مجسم کنند . قطعاً نخواهند توانست دقیقاً بر اضطراب و پرامیدی را که من در آن زندگی کرده ام پیش خود تصور کنند . آنها شاید تنها چند ماده تاریخ بخوانند روز ۱۰ مه ۱۹۴۰ برای آنها همانقدر بیروح و همانقدر بدون اثر خواهد بود که تاریخ ۴ سپتامبر ۱۸۷۰ برای ما که ایرانی بودیم مایه زحمت خاطر بود . امروز صبح فکر من راحت تر از همیشه است . چون بالاخره مطمئن شده ام که هیچ وسیله و راهی برای رفتن بایران موجود نیست . و از طرفی هم میدانم که اکنون از جبهه جنگ دور شده ام . و کولونی ایرانی ما در این شهر بیگانه تنها مانده است . ما ایرانی ها تنها و دور افتاده مانده بودیم . و خوب میدانستیم که دیگر هیچ امیدی هم نیست که از ایران برای ما پول بفرستند و اما سفارت ؟

از آن دیگر حرفی نزنیم . درست مثل این بود که اصلاً سفارتی در کار نباشد . البته سفارت موجود بود ولی وقتی انسان انتظار کمی از سفارت نداشت میتواند گفت دیگر سفارتی در کار نبود .

بالاخره روی تخت خودم افتادم . هوای بهاری بانسان حالت کرحتی میداد . هوا از پس ملایم و خوب بود انسان میل میکرد که خود را بیحرکت در میان جریان آن بگذارد . مثل این بود که طبیعت آواز بهاری را سرداده است . آواز بهاری که از خوشحالی و خوشی طبیعت حکایت میکند . لذت حیات مثل هوای بهاری در تمام وجود انسان حلول میکرد . اما جنگ هم بود .

افراد بشر در سنگرها با چشم های کنجکاو که ممکن بود هر ثانیه با یک گلوله خاموش شود منتظر هم بوده اند . دسته های دیگر در میان دشتهای خرم که نماینده حیات و زندگی بشر است ، همدیگر را باتکه های سرب از پا در می آوردند بدون اینکه بدردهای تیر آن سربها توجهی کنند .

تائکها ، در میان امواج و عطر گل و لاله اجساد جوانان را له میکردند از آنطرف بهار بشر را به خوشی و شادمانی دعوت میکرد . اما افراد بشر کر بودند و بکشش همدیگر و تکه تکه کردن گوشتهای هموعان خود مشغول بودند . باز هم خیالات . اصلاً شاگرد مدرسه هنوز گوشش از اشعار شعرا پر بقیه در صفحه ۴۳

بقیه از صفحه ۴۱

است و به خیالات رویاهای شیرین یا تلخ خودش را مشغول میدارند. یکدفعه این مثل ایرانی بیادم آمد که: « فکر نان کن که خریزه آب است. » ولی راستی خریزه در این نقطه اروپا در میان این افرادی که بخون خود تشنه هستند برای من چه نعمتی بود! چقدر بچگی ما حیث بود. باشد ولی باگرسنگی چه باید کرد! باید پی کار رفت و نان پیدا کرد.

ولی یکدفعه از این فکر خودم خجالت کشیدم - فکر کردم این

پس از دفیله رفقا بمن گفتند که آلمانها باتمام قوا سعی کرده بودند دفیله خود را جالب و با ابهت جلوه دهند.

بعد از ظهر همان روز برای گردش و تفریح رفتم. مردم کم کم از خانه های خود بیرون میآمدند. آمد و شد رفته رفته در خیابانها بیشتر میشد و در کافه ها نیز مشتریها گرد آمده و راجع به مسائل جنگی صحبت میداشتند. سربازان آلمانی هم تگ و توك در خیابانها در حال گردش دیده میشدند. پس از گردش در شهر، در هنگام

کرد چون یافتن هر کاری که برای من عائدی داشت هدیه بزرگی در آن موقع برای من محسوب میشد.

اکنون زندگی من تأمین شده بود و اما فردا چه خواهد شد؟

«چو فردا شود فکر فردا کنیم» چه اصراری است که انسان تا این حد خودش را برای فردا بزرگمت بیاندازد؟ امروز به حیات خود ادامه بدهیم. فردا خدا کریم است.

**بروکسل ۲۰ مه ۱۹۴۰**

شهرت داشت که آلمانها تمام خانه‌هایی را که صاحبان آن بطرف فرانسه فرار کرده بودند اشغال

آن برای خاطر آن ورقه بود. بعد بدفتر صلیب سرخ رفتم. معاون اداره صلیب سرخ بوسیله یکی از مدیرهای اداره خودش مرا پذیرفت. مدیر زیردست او از من پرسید که چه کار از دست من برمیآید؟ گفتم: هیچ چیز و همه چیز.

دروس من بیشتر راجع به علوم تاریخی و قضائی بود. البته نمی‌توانستم در آن اداره کاری مناسب تحصیلات خودم بیایم. ولی میتوانستم اقلاً کاری را که اغلب میتوانند انجام دهند منم انجام دهم. مدیر دایره از من پرسید: آیا



**سربازان آلمانی مشغول اشغال خانه‌های افراد بلژیکی در شهر بروکسل میباشند**



چه فکر پستی است، چقدر من خود پرستم مردم در جبهه کشته میشوند و من تنها بخودم فکر میکنم! بالاخره بطرف پانسیون خودم رفتم تا ببینم برسر اسبابهای من چه آمده است. در میان راه همه جا سربازهای آلمانی را میدیدم. مردم باترس و احتیاط بانها نگاه می کردند. هنوز تعجبی که باهالی بروکسل از ورود آلمانها دست داده بود مانع از این بود که احساس ترس خود را از آلمانها بطور آشکارا نمایش دهند.

در مدت ۲۵ سال شهر آنهادوبار بوسیله سربازهای آلمانی اشغال شده بود - ۱۹۱۴ و ۱۹۴۰ جوانهایی که آتش ۱۹۱۴ را دیده بودند يك بار دیگر خود را در زیر همان آتش میدیدند. موتورسیکلتسوار های آلمانی در تمام شهر گردش میکردند. بمن گفته بودند که ممکن است سربازهای آلمانی در « پلاس رویال » دفیله دهند.

مراجعت بطرف اونیورسیتته متوجه شدم که آلمانها خانه هائی را که در اطراف دانشگاه در خیابان ناسیون خالی بود برای سکونت اشغال میکردند.

سربازها هم مشغول نصب خطوط تلفنی بودند. ( سرویس تلفن شهر قبل از ورود آلمانها خراب شده بود ) چیزی نگذشت که در روی بعضی از بالکون خانه‌ها بیرق آلمانها که بروی آن صلیب شکسته بود دیده شد. بعد پداخل عمارت دانشگاه آمده و در آنجا آقای (ك) را دیدم. این شخص معاون اداره صلیب سرخ بلژیک بود و من از پیش او را می‌شناختم. البته آشنائی من با او زیاد نبود ولی وضع مادی زندگی من طوری بود که مجبور شدم باو پیشنهاد کنم که حاضرم در اداره صلیب سرخ بکار مشغول شوم. فوراً قبول کرد. و بمن گفت فردا بدفترش بروم. این وعده او مرا بی‌اندازه خوشحال

خواهند کرد. و چون پانسیونکی من در آن ساکن بودم صاحبانش بطرف فرانسه رفته بودند سفارت رفتم تا تکلیف خودم را معلوم کنم. در آنجا بمن يك ورقه دادند که روی آن رنگهای بیرق ایران چاپ شده بود و بزبان فرانسه و آلمانی روی آن این عبارت نوشته شده بود:

« این خانه تحت حمایت سفارت ایران است. » ولی البته پس از مدتها این تنها خدمتی بود که سفارت ایران بما میکرد و این باعث نهایت تشکر ما شد.

وقتی بمنزل رسیدم این ورقه را پدرب خانه چسباندم و بدینگونه پانسیون ما برای دیگران حرام و قدغن شده بود. هیچکس حق نداشت دست بان بزنند و یا بان نزدیک شود و چیز غریبی بود که تمام خانه هائی که در محله پانسیون ما بود بوسیله آلمانها اشغال شد جز خانه من. شاید هم عدم اشغال

اتومبیل رانی میدانم یانه. باو جواب مثبت دادم. بلافاصله کار من معین شده و مأمور دایره آمبولانسی شدم. باقی روز را آنجا ماندم. آنروز تنها یکدفعه اتومبیل راندم و آنهم برای رساندن یک نفر بخانه خود.

بعد از رساندن آنشخص باقی وقت ما بمذاکرات طولانی و بیهوده گذشت. شب آنروز يك هواپیمای انگلیسی بالای بروکسل پرواز کرد. توپهای ضد هواپیمای آلمانی بلافاصله شروع بتیراندازی کرد. هواپیما اعتناء نکرد و چند بمب ریخت و ناپدید شد.

**بروکسل ۲۳ ، ۲۴ ، ۲۵ ، ۲۶ و ۲۷ مه**

در این هفته من خیلی مشغول بودم کار من هم عوض شده بود. چند روز بعد هم عمارت دانشگاه از طرف سربازان آلمانی که از بقیه در صفحه ۴۵

بقیه از صفحه ۴۳

بروکسل میگذشتند اشغال شد . بعد صلیب سرخ بلژیک تصمیم گرفت که عمارت ( سیته ) دانشگاه بروکسل را باداره کمک به فراری هائی که از شمال میآمدند تبدیل کند . بنابراین دانشگاه بروکسل ماوی و مسکن مردمی شد که از شمال فرانسه آمده بودند و بعزت جنگ نمی توانستند بدهات و خانه های خود برگردند . چون نه پول داشتند و نه اینکه وسائط نقلیه ای موجود بود .

در اینجا بود که بشریت را تا آخرین درجه عاجز و بدبخت در مقابل رنج مشاهده کردم . در همین جا بود که دیدم همان افرادی که در مواقع عادی آنقدر گستاخ و از خود راضی و وقیح میشوند گاهی همانها چقدر بیچاره هستند .

آنوقت فکر کردم که در عین حال که این منظره رقت آور است ولی چه مکتب خوبی است . چه مکتب خوبی است برای آنکه شخص بشر را ، لخت و عریان در مقابل وقایع ببیند ، آنوقت پی ببرد که آن موجودی که خود را اشراف مخلوقات میدانند گاه تا چه حد پست و کوچک میشود . آن تاجری که خون همنوع خود را میمکد ، آن سرمایه داری که خود را آقا و فرمانده کارگران و زیردستان خود میدانند در این مواقع عاجزتر ، و ضعیفتر از آنکس است که نه پول دارد ، نه اتومبیل دارد ، نه خانه شخصی دارد و در مقابل همه اینها تنها یکدست پینه بسته دارد . در این گونه مواقع فادر است که مساوات حقیقی در میان افراد بشر دیده شود . این مساوات رقت آور و رحم آور است ولی مثل اینست که مساوات حقیقی است . همان مساواتی که میان افراد بشر اولیه قبل از هزاران و یا صدها هزار سال تحول موجود بود . « وینی » در قطعه معروفش میگوید : « من عظمت رنجهای بشری را دوست دارم » اما من در مقابل رنجهای افرادی که میدیدم جز حس ترحم و شفقت و در عین حال عجز و ناتوانی چیز دیگری ندیدم ، و همین جا بود که فکر کردم شاید این عظمتی که شاعر فرانسوی از آن صحبت میکند همین مساوات باشد یعنی همان کلمه ای که صدها هزار نفر و شاید یک میلیون نفر در طی اعصار تاریخ بشریت جان خود را به سر آن گذاشتند . در آنجا مادر هائی را دیدم که روزها و شب های متوالی راه رفته بودند بدون اینکه چیزی بخورند . و بمن میگفتند که چگونه پسران آنها با عشق و علاقه و ایمان برای دفاع از خاک و وطنشان بمیدان جنگ رفته اند .

بعد جسته جسته از من میپرسیدند که آیا آنها را می شناختم ، آنها را دیده ام و آیا هنوز زنده هستند ؟ آنوقت بدون توجه بجواب من میگفتند که اگر پسر آنها را دیدم نباید بآنها بگویم که مادرشان چگونه گرسنگی دیده و چطور پاهایشان از شدت راه رفتن متورم شده است نمی خواستند این چیزها را پسر آنها بداند . غالباً در این گونه مواقع جوانی که گلوله پشانی او را سوراخ کرده و در میان چمن های طبیعت که آواز جوانی سر داده بود افتاده است پیش چشم من مجسم میشد .

چشمهای این زنان پیر و مردان پیر ، بقدری رنگ پریده و کود افتاده بود که مثل این بود . نیمی از راه مرگ را پیموده اند . چشمان آنها در میان تاریکی مرگ بجستجو مشغول است . بجستجوی جگر گوشه هائی که موهای آنها را سفید کرده و امروز . . . در یک گوشه ای شاید زیر چرخهای یک تانک آلمانی آخرین فریاد زندگی را تحویل فولاد های سرمایه داران کارخانه رو هر داده باشد .

این اطفال کوچک بدون آنکه بدانند بکجا خواهند رسید روی جاده های نورانی باطراوت فرانسه برای افتاده و آمده بودند . خدا خواسته بود که با اینجا برسند . این افرادی که عائله بدبخت خودشان هم نمیدانستند برای چه آمده اند ، برای چه این راه را پیش گرفته اند و آن راه دیگر را پیش نگرفته اند . شاید یادگار های محزون جنگ گذشته ۱۹۱۸ - ۱۹۱۴ باعث این حرکت آنها شده باشد . شاید هم خانه و منزل آنها را بمب های کور و کر در این موقع که این زنان و مردان پیر به آستان مرگ نزدیک شده اند خراب کرده اند و شاید در هنگام جواتی کاشانه راحتی برای این موقع حیات خود ترتیب داده بودند و یک بمب دهها سال آرزوی آنها را بیک ضربت نابود کرده است .

### ارتش بلژیک تسلیم میشود بروکسل ۲۸ مه ۱۳۴۰

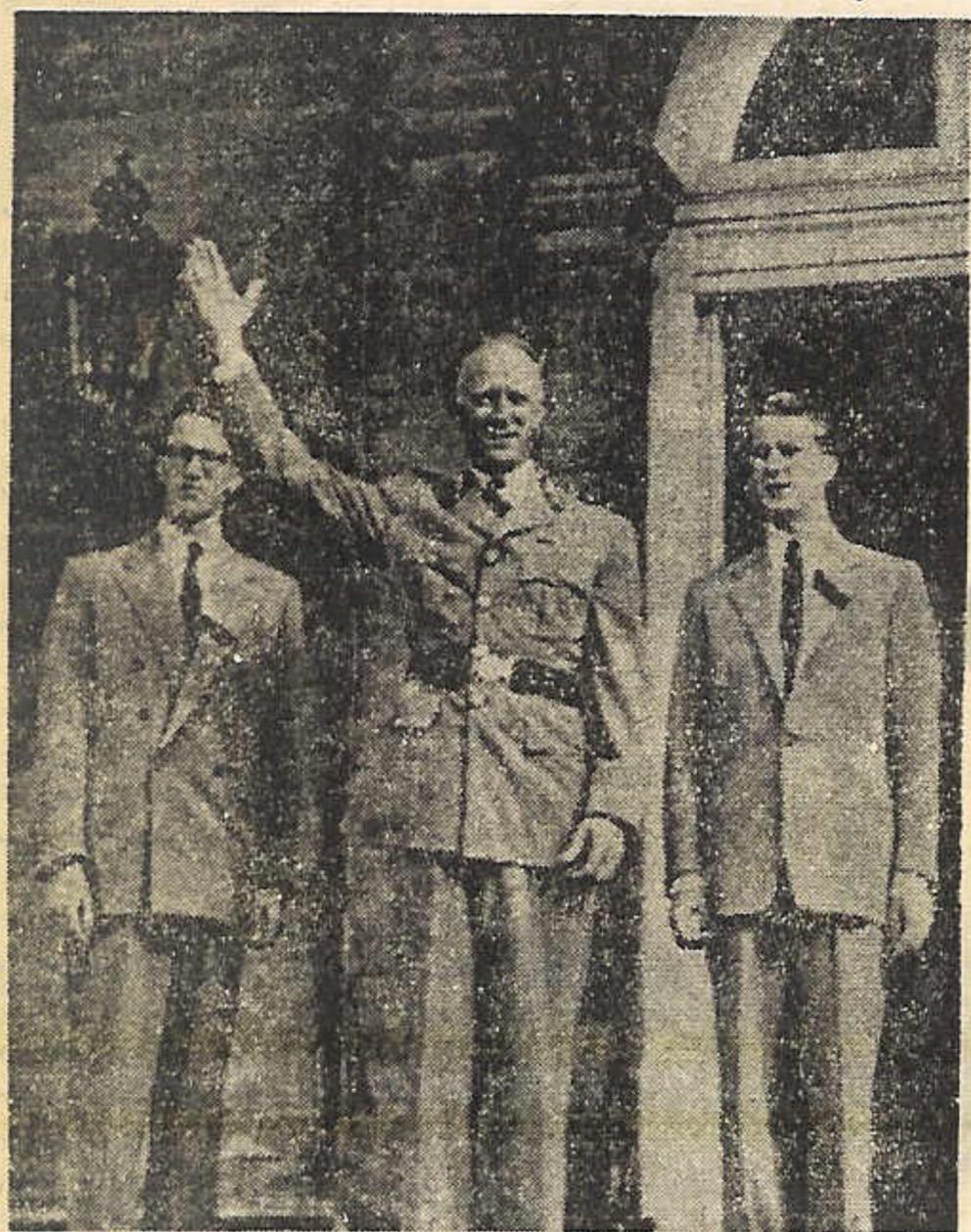
امشب پس از مدتها دفترچه یادداشت را باز کرده ام . خستگی روزانه بقدری است که سرم سنگینی میکند پلکهای چشم هر لحظه از شدت خواب میخواهد بسته شود ولی چه چیزهائی که باید در این دفترچه یادداشت بنویسم .

روزها گذشته و در تمام این مدت جنگ راه کور کوران خود را پیموده است . اطلاعاتی که از جبهه میدهند همه مبنی بر اینست که آلمانها پیش میروند . میگویند آلمانها منتها الیه خط

ماژینورا در ناحیه سدان ، شکافته اند . نیروهای متفقین در بلژیک و در شمال فرانسه محاصره شده اند . در بلژیک اشغال شده غذا جیره بندی شده است . هر کس بخواهد چیزی بخورد باید بلیط جیره بندی خود را بدهد و در مقابل قیمتی که دولت تعیین کرده مقدار معینی خواربار بگیرد .

بعد از ظهر امروز روزنامه های پایتخت در شماره فوق العاده خودشان خبر تسلیم ارتش بلژیک را منتشر کرده اند . وزرای بلژیک

نیافته است با هم برخورد کرده و تا آنجا که توانسته اند ، خراب کرده ، کشته ، و نابود کرده اند تنها تقصیر بلژیک موقعیت جغرافیائی او بوده است . جنگ مثل طوفان بر این مملکت وارد شده و همه جا مرگ و نا امیددی از خود بجای گذاشته است . از این تاریخ جنگ برای بلژیکیها تمام شده بود تنها وظیفه آنها از این بعد مرمت خرابیها بود . ولی در این مدت چه کانونهائی که برای همیشه از روی زمین نابود شده اند



پادشاه زمان جنگ بلژیک با فرزندان خود

چند صد عائله بی پدر شده و چند صد و چند هزار مادر برای از دست رفتن نور چشمهای خود گریه کرده اند .

زمین زیبا و همین بهار هم مثل زالوان خون صدها هزار نفر را بلعیده و باز بزندگی آرام و سبز خرم خود ادامه داده است . این همان جنگی بود که پدرانی که در ۱۹۱۸ - ۱۹۱۴ جنگیده بودند میگفتند :

ما خودمانرا فدا میکنیم تا اطفال ما دیگر جنگ را نبینند . هنوز بیست و پنج سال از فکر آنها نگذشته بود که دوباره اطفال آنها شاهد جنگ خونین تری میشدند .

من فکر میکردم که این جنگ برای بشر بمتزله خورم است . یا

رفته اند و تنها پادشاه با سربازان خودش مانده است . اول دفعه که این خبرها رسید هیچکس باور نکرد .

اهالی با حالت تعجب و بهت زده این خبر را بهمدیگر میگفتند با این کلمه خود را تسلیت میدادند « نه غیر ممکن است ، غیر ممکن است »

### ۱۷ روز جنگ

این جنگ ۱۷ روز طول کشیده بود . ۱۷ روز جنگ عجیب و برق آسائی که هیچکس نمی توانست تصور آنرا بکند . در همین مدت کوتاه هواپیماها در تمام نواحی بلژیک و شمال فرانسه مرگ را مثل ملخ و باران پخش کرده بودند . نیروهای عظیم و غول آسائی در سرزمین بلژیک که هنوز زخمهای جنگ ۱۹۱۸ و ۱۹۱۴ وی التینام

بودند که شاید جنگ رودخانه لوآر آنها را نجات دهد.

\*\*\*

شهر پاریس اشغال شده است شماره فوق العاده و مخصوص روزنامه‌ها این خبر را در سرلوحه صفحات خود نشر داده‌اند. تعجب یکبار دیگر مثل يك ضربت محکمی که بر مغز همه فرود آید مردم را کیچ کرده است! مردم حق دارند. پاریس قلب فرانسه بود و اکنون که پاریس سقوط کرده است فرانسه قطعاً دست از جنگ خواهد کشید!

### ۲۰ ژوئن ۱۹۴۰

از وقتی که پاریس بدست آلمانها سقوط کرده مردم مثل اینست که کمی دیوانه بنظر می‌آیند. یعنی يك عده می‌خواهند جنگ ادامه یافته و زنهار نیز بنوبه خود در جنگ شرکت کنند، عده دیگر طالب صلح هستند، و می‌گویند باید باین قصایی خاتمه داد. عده بيك چیز معین فحش میدهند وعده دیگر فقط برای مخالفت از آن چیز دفاع میکنند.

چند روز پیش بود که بر حسب اتفاق بچند شهر جنوب بلژیک سفر کردم. این چند شهر همانهایی هستند که بمبارانهای پی در پی آلمانها را تحمل کرده و در بیشتر آنها نیز جنگهای موقتی روی داده بود.

سکوت و بدبختی در اغلب نقاط این شهرها دیده میشد تلهای سنگ نماینده خانه های بسیار زیبایی بود که یکماه پیش با غرور خود با آسمان میخندیدند چند محله هم که دور از راه تانکها بود سال بنظر میرسید ولی محله های دیگر آنها مبدل بيك قبرستان شده بود این مناظر خرابی و بدبختی را که میدیدم بیاد کتابهای ج - ج و لژ میافتام که در آن شرح جنگ های آتیه را داده بود.

در همان نقاطی که شما جر فعالیت زندگی، خنده، فریاد و قیافه های متبسم یا جدی چیز دیگر نمی‌دیدید، اکنون خرابه، حزن و سکوت مرگ مانند جغد جای گزین شده است...

### ۱۸ ژوئن ۱۹۴۰

فرانسه تسلیم میشود. نه. این خبر را دیگر باور نمی‌کنم، جرأت نمی‌کنم باور کنم. نه این خبر باور نکردنی است. يك عده از دوستان فرانسوی مرا دعوت کرده بودند. در میان يك عائله محبوب و با صفت بودم. البته تمام مذاکرات ما راجع بجنک بود آیا باید منتظر چه وقایعی بود؟ کجا ارتش فرانسه بالاخره آلمانها را عقب خواهد راند؟ پدر عائله از کسانی بود که در جنگ ۱۹۱۴ -

سربازان آلمانی در زیر طاق نصرت پاریس رژه رفتند.

پاریس روزهای انقلاب! پاریس ۱۸۷۰! پاریس ۱۹۴۰!

همان پاریسی که همیشه در مقابل مهاجمین بسختی عجیبی ایستادگی کرده بود این دفعه حتی از خون دفاع هم نکرد دولت فرانسه پاریس را شهر آزاد اعلام کرده بود. پاریس اشغال شده و صلیب شکسته را بالای برج ایفل نصب کرده بودند.

چند روز پیش پل رنو در مجلس



رژه سربازان آلمانی از زیر طاق نصرت پاریس

سنای فرانسه گفته بود که اوضاع مشکل است و اگر تنها چیزی که فرانسه بدان وسیله نجات یابد معجزه آسمانی باشد.

این معجزه آسمانی انجام خواهد گرفت چون بفرانسه ایمان دارد. ولی فراموش کرده که در قرن بیستم معجزه‌ها کمتر صورت عمل بخود میگیرند و برای نجات فرانسه چیزهای دیگری بجز معجزه لازم است. فراموش کرده بود که برای نجات فرانسه، تانک، هواپیما و افراد فداکار لازم است...

در ۱۹۱۴ جنگ رودخانه مارن پیش آمده و فرانسه را نجات داده بود. امروز فرانسویها امیدوار

از دیگری فتوحات جدیدی را اعلام میداشت. هرآن و لحظه اعلامیه های مخصوص آلمان در رادیو از فتوحات غیرقابل تصویری صحبت میکرد و چیزی نمیگفت که این اعلامیه‌ها لباس حقیقت میپوشیدند.

### ۱۴ ژوئن ۱۹۴۰

#### (سقوط پاریس!)

در تمام این مدت وقایع جدیدی اتفاق افتاده و من در سطور قبل چیزی برای خوانندگان سالنامه گرامی دنیا ننوشتام... جنگ

مثل همان مارهای ضحاک است که همیشه باید غذایی داشته باشند و غذای آن جوانان روی زمین است. گفته بودند باید فداکاری کرد بسیار خوب ارتش بلژیک با کمال شهامت و فداکاری جنگ کرده بود آن شب تمام اشخاصیکه من می‌شناختم گریستند زن و مرد پس از آنکه این خبر را بآنها دادند زار زار گریه کردند گریه تنها تسلیت بشر در حین بدبختیهای بزرگ است. این جنگ تمام شده بود. ارتش بلژیک بدون هیچ قید و شرطی تسلیم شده بود.

### بروکسل ۲۹ مه ۱۹۴۰

شاه نمی‌رود! شاه اسیر شده است. امروز صبح همه کس بهت‌زده و متعجب است. ولی کم کم مثل اینست که مردم معنی این جمله را که «ارتش بلژیک تسلیم شده است» می‌فهمند.

امروز صبح اخبار بیشتری راجع باوضاع جنگ و مخصوصاً تسلیم بلژیک بگوش مردم رسید. روزنامه‌ها اطلاع دادند که وزراء با تسلیم شدن ارتش بلژیک مخالف بوده‌اند. و بنابراین با تسلیم شاه که با این فکر موافق بوده است جدا مخالفت کرده‌اند. شاه مایل بود در این بدبختی خود را شریک سربازان خودش کرده و مثل آنها بدست نیروهای دشمن اسیر شود و در رنج سربازان بدینوسیله شرکت کرده باشد.

بعقیده من گرفتن چنین تصمیمی از طرف او متضمن بر شجاعت بسیاری بوده است. لئوپولد شاه مملکت بود و هرکس با سودگی می‌فهمید که چقدر امر تسلیم سربازان برای او گران تمام میشد! ولی او این مسئولیت را قبول کرد.

چندین دفعه من خودم پادشاه بلژیک را از نزدیک دیده بودم یکبار او را در یکی از اعیان دانشگاه خودمان دیدم. یکبار دیگر او را در حال گردش پیاده در جنوب فرانسه دیده بودم.

پیشانی بلند، قد کشیده و عضلات کار کرده، و چشمهای پراق اورا پیش خود مجسم می‌کردم آنوقت می‌اندیشیدم که این شخص اکنون چگونه در زیر فشار اینهمه مسئولیت قد خم کرده و پیشانی بلند و صافش پر از چین شده است! فکر می‌کردم در این مدت ۱۸ روز باندازه چند سال باید پیر شده باشد. معذالک هستند اشخاصی که باو فحش میدهند و او را خائن میدانند.

در همین هنگام، اعلامیه های مخصوص ستاد ارتش هیتلریکی بعد

ادامه یافته ... و آلمانها پشت سر هم پیشرفت کرده‌اند. کم کم اهالی بروکسل هم بدین سربازان آلمانی در شهر و خاک خودشان عادت نموده‌اند. زندگی روش عادی خود را در پیش گرفته و مثل سابق یکنواخت شده است. افکار عمومی نیز عقیده خودش را نسبت پادشاه بلژیک عوض کرده است. بیشتر مردم اکنون از تصمیم او تعریف کرده و می‌گویند بدینوسیله عده زیادی را از مرگ نجات داده است. زیرا کم کم مردم عملاً می‌بینند که مقاومت سربازان فرانسوی هم آنقدرها جدی نیست. «امروز صبح پاریس سقوط کرد»

۱۹۱۸ شرکت کرده بود . چندین دفعه در جنگ زخمی شده و همچنین از گاز آلمانیها آسیب دیده بود . روبانهای که پیاس خدمات جنگی خود از دولت فرانسه گرفته بود . سینه اش را زینت میداد . این روبانها هر کدام نماینده یکی از کارهای او بود . این شخص یکبار در جبهه کور شده و بعد شفا یافته بود و ایمان عجیبی به آتیه و بخت فرانسه داشت . با ایمان و اعتقاد کامل میگفت که نسل ۱۹۴۰ در این جنگ خود را شایسته و لایق نسل ۱۹۱۴ نشان خواهد داد و بالاخره جلو دشمن را خواهد گرفت . مادر دختر این خانواده بسی اندازه مجزون و گرفته بودند . تمام فکر آنها متوجه آن اراضی بود که پسر عائله و نامزد دختر برای دفاع از این اراضی زیبا که سرچشمه آزادی بود و فرانسه نام داشت می جنگیدند .

پدر از فتح فرانسه مطمئن بود . نه تنها مطمئن بود بلکه بان ایمان داشت ولی من خوب میدانستم که اخبار جبهه بد است . خیلی بد است . بد برای فرانسه . من در مقابل ایمان او جرأت نمی کردم حرفی بزنم و یا عقیده ای اظهار کنم . ساکت نشسته بود . پس از آنکه نهار تمام شد پدر برای شنیدن آخرین اخبار بطرف رادیو رفت . دستگاه پخش صدای (بردو) خبر میداد . بردو اطلاع داد که مارشال پتن رئیس الوزراء فرانسه شده است . پدر عائله رو بمن کرد ! شما نگفتم این همان کسی است که خوب میدانند چه کار باید کرد . دروردن جلو آلمانیها را او گرفت . این دفعه هم آنها را عقب خواهد راند . هنوز حرف این پدر فامیل تمام نشده بود که گوینده رادیو با صدای گرفته چیزی گفت که پارازیت مانع از شنیدن آن شد . آنگاه صدای مارشال یک خبر باور نکردنی را اعلام داشت . : « ملت فرانسه ... باید دست از جنگ کشید ... من بادشمن صحبت کرده ام » یک لحظه وحشت حکمفرما شد ! همه ما دست و پای خودمانرا کم کرده ایم . البته امواج رادیو این خبر عجیب و غیر قابل تصور را در همه جای دنیا پخش کرده بود . فرانسه دست از جنگ می کشید و در همه نقاط دنیا کسانی که فرانسه را حتی در میان صفحات کتاب شناخته بودند آهسته گریه میکردند . فرانسه دوست داشتنی بود . پیش از این نتوانستم شاهد این منظره باشم . در اینجا مردی بود که در تمام دوره زندگانش جنگیده بود . چهار سال تمام در جبهه جنگ در مقابل آلمانیها ایستادگی کرده بود ، بدش را گلوله سوراخ کرده و

اکنون دیگر بهیچوجه نمی توانست جلو موج احساسات دردناک خودش را بگیرد و مانند یک بچه در مقابل گریه میکرد .

من بلافاصله بدون خداحافظی از آنجا بیرون آمدم .

### ۲۲ ژوئن ۱۹۴۰

فرانسه متار که جنگ را اعلام کرده است و بدبختی وی باعلا درجه رسید .

### رتوند ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸

دریک واکون - ژنرال فوش فرمانده کل قوا متفقین شرایط متار که جنگ را به ( ارزبرز ) یکی از مهمترین نمایندگان ریشناخ آلمان دیکته میکند .

روز ۱۱ نوامبر اعلام خاتمه جنگی است که چهار سال دوام داشت .

### رتوند ۲۱ ژوئن ۱۹۴۰

در همین واکون - آدولف هیتلر فرمانده عالی قوای آلمان و پیشوای تمام آلمانیها شرایط خاتمه جنگی را که پس از حمله ۴۲ روزه تمام شده بود به ژنرال هوتتریژر نماینده و صاحب اختیار فرانسه دیکته کرد . تاریخ عبارت از یک تغییرات ابدی است و گاهگاه تقدیر جای خود را عوض میکند .

باز یکبار دیگر امواج این خبر را در تمام دنیا پخش کردند .

فرانسه ! خاک آزادی و پناهنده فراریها ! تو تسلیم میشوی ؟ ! دست از جنگ بر میداری ؟ ! همان شب با تمام دوستان فرانسوی خودم به بدبختی تو گریه کردم . زیرا من ترا همیشه دوست داشتمم فرانسه عزیز فکر من بجانب تو پرواز میکند . تو بزانه در آمدی و لسی هنوز نام تو در فکر من با زیباترین مناظر و قشنگترین شهرها هم اغوش است .

این همه آثار که نماینده جهاد و جنگ تو برای آزادی و فرهنگ دنیا بود امشب با تو گریه میکنند . آنهائی که ترا دیده و دوست داشته اند کسانی که فرانسوی نبوده اند ولی هنوز عاشق تو و فکر تو هستند . امشب گریه میکنند .

فرانسه ! تو راه آزادی را بمللی که در زیر مهمیز زورجان میدادند نشان دادی . نویسنده گان و انقلابیون ۱۷۸۹ تو جاده آزادی را برای ملل باز کردند !

رسو ! ولتر ! روبسپیر ! سنت ژدست ! هوگو ! گامبتا ! گریه کنید از درون قبر های خود . گریه کنید . زیرا فرانسه شما با فرانسه ما . فرمان سقوط خود را امضاء نمود . فرانسه ! تو مجروح شدی . تو مجروح هستی ... ولی بالاخره یک روز اشکهای پاک دوستداران تو ، زخمهای تو را مرهم خواهند

کرد . فرانسه ! اگر امروز بعضی از فرزندان تو از روی یاس و ناامیدی بسوی تو مینگرند ... من ... من که یکنفر دوستدار تو هستم ، هرگز از تو مایوس نخواهم شد ... زیرا تو جاودان و پایدار هستی ....

### ژوئیه - اوت - سپتامبر ۱۹۴۰

ماهها آهسته آهسته ، لنگان لنگان یکی پشت سرهم می آیند و می گذرند آرامش دوباره برقرار می شود . همه چیز رنگ طبیعی و عادی خود را باز می یابد . فرازیها موج موج و دسته دسته مانند دسته مردمی که مرده رامشایعت کرده بودند محزون و گرفته ، پس از آنکه روزها و شبها متوالی در میان جاده های پر خاک فرانسه ایامی از زجر گذرانده اند باز میگردند .

جنگ این دختران ، زنان و پیر مردها را که با آرامی در خواب راحت و لذیذی زندگی میکردند از خانه های خود بیرون کشیده و وحشت واضطراب آنها را در روی این جاده ها سرگردان کرده است دیوانگی که از وحشت پیدا شده بود هر یک از آنها را بجائی پراکنده کرده بود و اکنون این عائله ها که شاید دختر یا قومی را در میان جاده ها یا کنار جاده کشته و خونین بجای گذاشته اند آرام آرام بطرف خانه های خود بر میگردند .

وحشت واضطراب شیار خود را بر قیافه آنها رسم کرده است . چشمهای آنها مثل اینست که از شدت حزن کبود شده و در آن رنگی از هول و هراس هنوز باقی است . قیافه های اطفال منقبض شده و پیر بنظر می آید .

مگر همین بچه ها نبودند که با پدر و مادر پیرشان در پارک دانشگاه «سینت محصلین» زیر درختهای سبز و خرم مانند گنجشکها این طرف و آن طرف میپرویدند و سرو صدا راه می انداختند .

این بچه ها اکنون ساکت هستند مثل اینست که سایه مرگبار جنگ آنها را لال کرده باشد .

ولی خدا میداند در قلب آنها چه خاطرات محزون و پر قساوتی از جنگ باقی مانده است . چه مناظر پر خونی چشمهای ظریف و کوچک آنها را در این مدت دیده است ! آنها که هیچگاه سر بریدن مرغی را ندیده بودند چه جسدهائی در راه دیده اند که چگونه سوراخ سوراخ کرده و چه جوانهایی را به نظر آورده اند که آخرین دهن کجی مرگ و بوی تعفن لاشه آنها قیافه جوان آنها را نفرت انگیز کرده بود .

گوشهای لطیف این اطفال که

با هنگ پیانو عادت کرده بود صداهای مسلسل و توپ هواپیماها را شنیده و مثل این بود که هنوز هم در تحت تاثیر همین مناظر و همین صداهای این جوانان نسل آینده وحشت زده و بهت زده بشما نگاه میکنند و جرات ندارند حرف بزنند . مبادا آن مناظر و آن صداهای دوباره تکرار شود .

دانشگاه بروکسل با کمک صلیب سرخ بلژیک این بیچاره ها را گرد آورده و هر یک را بطرف خانه و شهر خود میفرستد .

اما آیا این اشخاص خانه های خود را دوباره چگونه خواهند یافت ؟ آیا اصلا نقاطی که سالها آنها را در خود پذیرفته بود اکنون وجود دارد یا بمبهای جنگ آن را مبدل بیک خرابه کرده است .

چندسال پیش بود که میگفتند بشر موفق شده است بکمک علم و دانش خود مس را بطلا تبدیل کند ! اکنون خانه های افراد را در مدت چند ثانیه بکمک علم و دانش مبدل بخرابه میکنند .

راست است بشر و دنیا بجلومی رود این قانون تحول است . این عائله ها این پدرهای پیر و مادرهای فرسوده آیا جوانان خود را دوباره خواهند یافت ؟

یا این جوانان برای همیشه در میدان های جنگ بخاطر هوسهای یک یا چند نفر در میان دلمه خون خود مانده و همانجا مانند حیوانات لاشه آنها میکنند و فاسد میشوند ؟

### صحبت های روی بام عمارت

دوران کار من در صلیب سرخ کم کم پایان رسیده و این مطلب بیشتر باعث خوشبختی است زیرا پیش از این جرات در خود نمی بینم که بقیافه این افرادی که رفیع و زخم داغ خود را بر آن نهاده نگاه کنم .

یک قسمت از دانشگاه از طرف سربازان آلمانی اشغال شده و من مجبور شده ام که اطاق خود را از طبقه اول طبقه پنجم برم . کم کم دارم باسمن نزدیک میشوم . امشب دوست من مهندس ع.ا. نزد من آمد . قصه زندگی خودش را در این معرکه اخیر برای من اینطور گفت :

در هنگامیکه آلمانها حمله خود را بر علیه مرز بلژیک آغاز کردند من بعجله بطرف پاریس فرار کردم . وسط راه هواپیماهای آلمانی ما را زیر گلوله گرفتند و بالاخره با هزار دردسر توانستم خود را به پاریس برسانم . وقتی خبر پیشروی آلمان ها را بطرف پاریس شنیدم از آنجا بطرف حدود اسپانی رفتم ... « قصه زندگی او کم و بیش شبیه قصه همه کس در حین این جنگ

بود. و بنابراین نقل تمام آن در اینجا مورد ندارد. سپس اظهار داشت که تقریباً پانزده روز است که به بلژیک رسیده است.

بعد از صحبت های او فهمیدیم که این رفیق ما هم مثل تمام ایرانیها بدرد بی پولی گرفتار است. بعد من و مهندس باهم طبقه پنجم عمارت سیته رفتیم. آنجا برای دوستم چائی ایرانی درست کردم، این چای تنها زنجیر و وسیله ارتباطی بود که در این ساعت ما را بوطن خودمان متصل میکرد. و این چای لذیذ لاهیجان را باهم نوشیدیم.

شب بی اندازه روشن و هوای آرام است. یک باد خنکی میوزد. شهر بعلت تاریکی که از ترس بمباران هوایی بر هر جا حکمفرما است مرده بنظر میآید هیچگونه روشنائی دیده نمیشود.

تنها هزاران هزار ستاره با آسمان رنگ و نور مخصوصی بخشیده اند و یک محیط شرقی و سحر آسائی بوجود آورده اند. من و او هم بالای این عمارت دانشگاه ایستاده و چائی را مانند مملکت خودمان دیشلمه مینوشتیم و با آسمان پر ستاره نگاه میکنم.

فکر هر دو ما بایران متوجه است. هر کدام از ما بدون اینکه بخواهد دیگری درد ورنج او را بداند و بدون آنکه بروی دیگری بیاورد که اقوام، برادران، و خواهرانی فکر میکنم که همگی آنها ماههاست از ما خبری ندارند و با اضطراب تمام بما وزندگی ما فکر میکنند.

بالاخره بی پولی بقدری بدوست من مهندس ع.ا. فشار آورد که رفت تا اسم خود را در لیست بیکارها ثبت کند شاید بتواند باروزی ده فرانک هم قناعت کند. در اوائل کار دائره کمک به بیکارها باو اجازه اسم نویسی نمیداد چون اهل بلژیک نبود و باو گفته بودند که سفارت دولت متبوعه خود مراجعه کند. آنها حق داشتند چون خیال میکردند که سفارت ایران هم در آنجا مانند سایر سفارتخانهها است. پس از مذاکرات بسیاری که میان دوست ما و دائیره کمک به بیکاری مردم بلژیک انجام گرفت دائیره کمک به بیکارها باو اظهار داشت که باید یک ورقه از سفارت ایران بیاورد مبنی بر اینکه سفارت نمی تواند باین محصل ایرانی کمک کند.

این جوان سفارت ایران رفت تا بلکه این ورقه را بگیرد ولی اینجا قضیه مشکل تر شد. بیچاره تقاضاها کرد، خواهشها کرد، و حتی زاریها کرد تا این ورقه را باو بدهند. سفارت قبول نکرد! آن وقت تقاضا کرد سفارت باو پول قرض بدهد. باو

گفته بودند پول هم نیست. بعد باز تقاضا کرده بود اگر پول نیست پس اقلاً آن ورقه را باو بدهند. جواب داده بودند سفارت ایران چنین مسئولیتی را نمی تواند قبول کند.

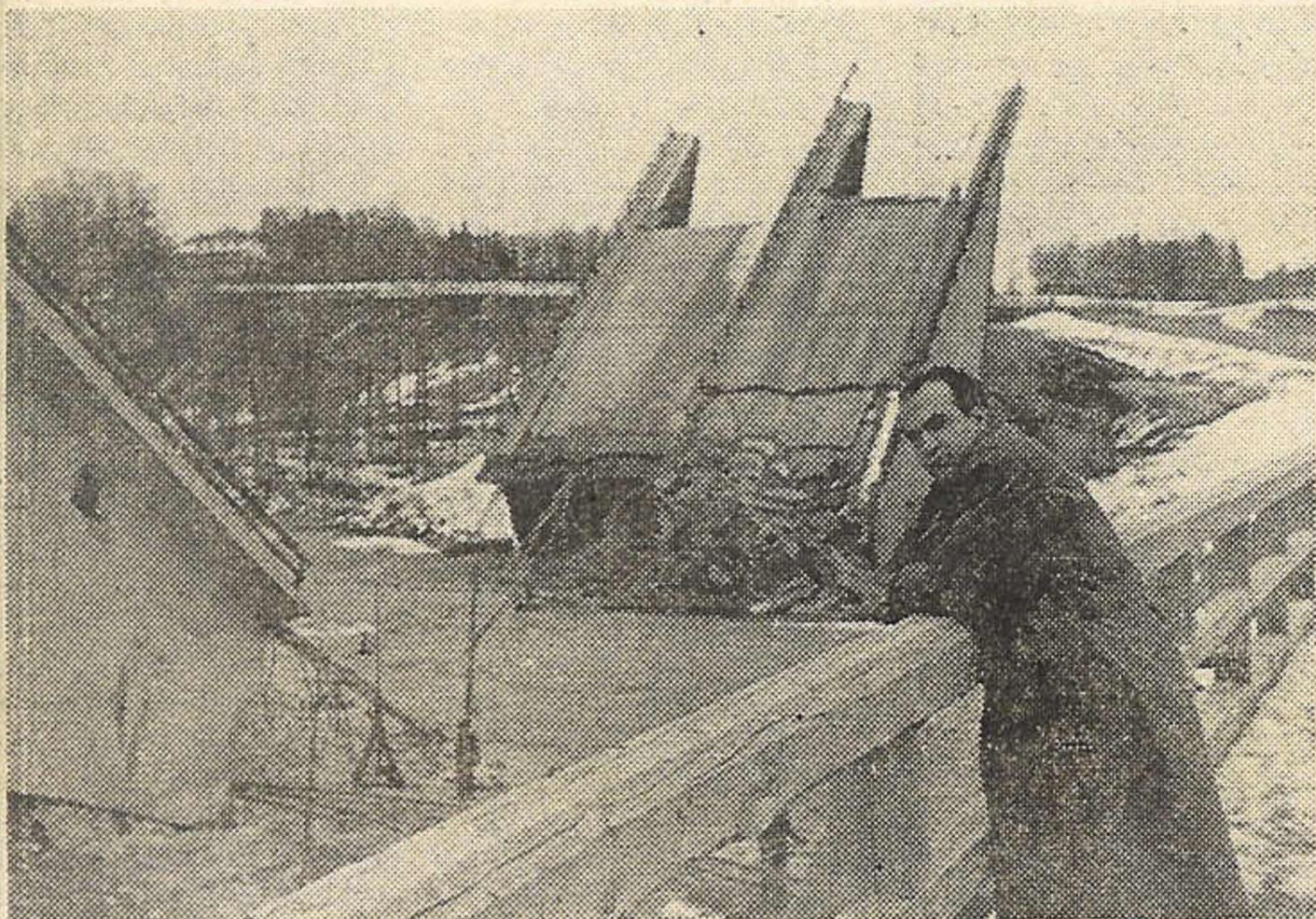
پس از مذاکرات تنها یک راه چاره برای او باقی مانده بود. و این راه حل منطقی تر از هر راه حل دیگری بنظر میرسید و سفارت هم با آن کمال موافقت راداشت. و آن این بود که جوانهای بی پول ایرانی

آسمان در جستجوی آنها بودند. توپهای ضد هوایی شروع به تیر اندازی کردند هواپیماها بر فراز شهر رسیده و چراغهای خودشان را که همه جا روشن میکردند بالای شهر روشن کردند این چراغها همه نقاط را روشن نمود.

این چراغها همان چیزهاییست که بمنتهای الیه آن مقداری مانیزوم بسته شده و مدت چند دقیقه نور مانیزوم همه جا را روشن میکند. یکی از آن آتش بازیهای که در

بگذرد. نورافکن ها در میان آسمان در جستجوی هواپیماها هستند. مثل اینست که شعاعهای آن دیوانه هستند چون اینطرف و آنطرف می روند گلوله های نورانی، توپهای ضد هوایی هواپیماها را در آسمان نشان میدهد از آن طرف بمبها روی شهر میبارد کجا؟

هیچکس نمی تواند باین سؤال جواب دهد. تنها چیزی که در این بمباران فهمیده میشود صدای بمب است انفجار بگوش میرسد آن وقت



### نگارنده هنگام تماشای خرابه های جنگ در بلژیک

کتاب الف و لیله شرح آن نوشته شده است ۱

صدای مهیب بمبها که بزمین اصابت میکرد با صدای توپهای ضد هوایی مخلوط شده بود... چیزی نگذشت که آرامش بر قرار شد. هواپیماها رفته بودند.

چترهای نورانی که هواپیماهای انگلیسی در فضا پرتاب میکردند همه جا را روشن کرده آهسته آهسته بطرف زمین پائین میآمد. باین چترها مقداری مانیزوم بسته شده که تقریباً هفت تا هشت دقیقه بانور عجیبی فضا را روشن میکند. نور زننده و بسیار سفید این چترها تمام شهر را روشن کرده است. الان با کمال سهولت میتوان خانهها و جنگلهائی را که در میان این نور مصنوعی استراحت کرده اند تشخیص داد. صدای موتور هواپیماها نزدیک و دور میشوند... گوئی عقابهای خشمگین هستند که بطرف طعمه های خویش حمله میبرند. توپهای ضد هواپیما با هم شلیک میکنند، و صد آتشی بوجود آوردند تا هیچ هواپیمائی نتواند از میان آن

یکدفعه مثل اینکه اتفاقی افتاده باشد شلیک توپهای ضد هوایی آغاز می شود صدای هواپیماها دور میشود. سکوت و آرامش دوباره بر قرار میشود صدای سوت پایان خطر بلند بر خاسته است.

ساعت در حدود ۱۰ بود بعد از ع.ا. را تا نیم راه مشایعت کردم



دانشگاه بزودی افتتاح میشود. دوره امتحانات نیز آغاز میگردد اگر چه من حوصله خواندن این کتابهای خشک را که در آن حقوق بین المللی، حقوق ملل مذاکرات صلح صحبت میشود ندار ولی چه باید کرد باید کار کرد قبول شد. اما صلح همین کلمه ای که پیوسته در کتابهای ما از آن صحبت میشود در این مدت برای ما قیافه دیگری بخود گرفته است. در این چند ماهه مقدار زیادی واکسن ضد صلح که عبارت از بمب، گلوله، توپ، خرابی، بمباران و نظایر آن بود. بما تزریق شده است. غالب شبهائی که من با جدیت مشغول درس حاضر کردن هستم

از گرسنگی بمیرند. **بمباران بروکسل**

بالاخره پس از هزاران دوندگی، هزاران خواهش ورقه را از سفارت گرفته و روزی ده فرانک از دائره کمک به بیکارهای بلژیک دریافت میکرد. ما باهم از اینجا و آنجا صحبت میکردیم که صدای موتور هواپیماها را شنیدیم.

آن وقت صدای سوت خطرناک انداز شد. هواپیماهای نیروی هوایی انگلیس بود عده آن ها زیاد نبود شاید سه یا چهارتا بودند. در طبقه های پائین عمارت آمد و شد غریبی برپا بود. صدای افسران آلمانی بگوش میرسید که فریاد میزدند «چراغها را خاموش کنید!» سربازهای آلمانی با کاسک آهن و ماسک های ضد گاز بجهله از پله ها پائین آمده و بطرف پناهگاه می دویدند. بمباران شروع شده بود. من و رفیقم از جایمان حرکت نکردیم و همانجا روی پشت بام عمارت مدرسه شاهد بمباران شهر شدیم. هواپیماها نزدیک میآمدند. نورافکن ها در میان عظمت شب در

صدای آژیر و بمباران رشته‌درس مرا قطع میکند . همه هواپیماهای انگلیسی که بطرف آلمان برای بمباران میروند از فراز بروکسل میگذرند. آن وقت آژیر داده میشود ....

هر شب سه یا چهار دفعه این واقعه تکرار میشود . و اگر اتفاقا یکی از خلبانان این هواپیما هامیل کند که یک یا چند بمب بر شهر بریزد صدای توپهای ضد هواپیما صدای شلیک مسلسلها با صدای انفجار بمبها مخلوط شده و کنسرت مخصوصی بوجود میآورند .

اگر شخص دره وقع این اتفاقات بیدار باشد اهمیت ندارد ولی اگر شخص در حال خواب مشغول استراحت بوده باشد و صدای جهنمی این کنسرت بلند شود غضب انسان بمنتها درجه میرسد . شما خیال میکنید که کسی حوصله دارد از رختخواب بلند شده و بطرف پناهگاه برود ؟

شبهای اول و دوم انسان از دیگران متابعت میکنند ولی کم کم عادت میکنند و انسان جبری میشود . من خودم وقتی که عادت کرده بودم فکر میکردم اگر قسمت من باشد کشته میشوم والا چه زحمتی است که بخودم بدهم . صدای سوت خطر که بلند میشد سرم را زیر متکا میگذاشتم و لحاف را هم سرم می کشیدم و سعی میکردم دنباله خواب شیرینم را ببینم . بدن بود این هم یکجور درس خواندن بودا



دنیا وارونه شده ! فرانسه جمهوری را از خود دور کرده و مارشال پتن یک نیمه دیکتاتور شده است . رئیس هیئت دولت و ... عنوان هائی است که بتازگی هابخود داده است .

مردمانی را که چندماه پیش هر کس وطن پرست حقیقی و قابل ستایش میدانست امروز مورد لعن و طعن هستند . بآنها خائن خطاب میکنند و عدهای راهم بدینگونه جس کرده اند .

بهمانهایی که چند ماه پیش کسی احترام میگذاشت امروز فحش میدهد ...

خوب درس عبرتی است ! احساسات بشر هم عجب زود تغییر میکند . فرانسویها به برادران خود فحش میدهند . فرانسوی فرانسوی را جس و توقیف میکند و اسم اینکار را « نوکردن و تجدید فرانسه » گذاشته اند .

بیچاره فرانسه ، دلم بحال تو میسوزد !



امتحاناتم تمام شده و قبول شده ام . بدانشگاه ، چه خواهند کرد ؟ آلمانها هنوز تصمیمی راجع بان نگرفته اند .

آیا واقعا سهل و ساده درب دانشگاه را می بندند ؟ همه شاگردها مضطرب هستند . صحبت دانشجویان در کافه « لا تورول » که نزدیک دانشگاه واقع میباشد بیشتر راجع باین موضوع است . جنگ مثل اینکه داخل تاریخ شده و کم و بیش فراموش شده است .

**(رقص هم جیره بندی شده)**

بر حسب امر مقامات آلمانی در هفته پیش از دو دفعه نمیتوان رقصید . رقص هم جیره بندی شده! چندروز پیش بود که یکی از کافه هائی که در جنگل اطراف بروکسل است و اسمش « بلبل » است رفته بودیم . رقص بود مرد و زن خوشحال میرقصیدند . اول تابستان بود و ما از جنگ دور بودیم . میرقصیدیم و بالای سرما آسمان از هواپیماهای آلمانی که بطرف انگلستان میرفت سیاه شده بود .

هواپیماها خیلی نزدیک بزمین پرواز میکردند و گاهگاه صدای موتور آنها صدای ارکستر را خاموش میکرد . ولی چه اهمیت داشت ؟ همه ما هم « سونیک » می رقصیدیم . رقص (سونیک) مد شده بود . در همان حین هواپیماهای آلمانی شهرهای انگلستان را خراب میکردند و افراد آن را می کشتند . آیا جنگ و بمباران میبایست خوشحالی را از قلب مردم بدر کند ؟

**پست ایران !**

امروز یک پیش آمد تازه برایم روی داد . دیروز پست محله ما ورقه احضاریه ای برایم ارسال داشته بود . امروز صبح بدفتر پست رفتم . اطاق انتظار بی اندازه شلوغ بود . منم مثل همه منتظر شدم تا نوبتم برسد . بالاخره مکتوبی بمن دادند . مکتوبی که تمبرهای ایرانی روی آن بود !

مکتوبی که از خانام رسیده بود و بوی عطر وطنم از آن استشمام میشد .

مکتوبی از مادرم رسیده و هیچ امیدی بدریافت آن نداشتم . ماهها بود که از ایران بی خبر بودم این بی خبری تقریبا برای من یکنوع عادت شده بود . اکنون یک مکتوب چند ورقی پس از روزها بدست من رسیده است .

چندین مملکت این مکتوب را باز کرده و سانسور کرده و هر کدام مهربان دولت خودشان را بروی آن زده بودند . کاغذ برای من بمنزله بزرگترین هدیه هابود .

اما با همه اینها مدتی این کاغذ را باز نکردم . بعد هم که بالاخره آن را باز کردم مثل اینست که جرات ندارم آن را بخوانم . کاغذ بخط مادرم بود حزن و تأثر مادر

از آن میبارید . پیدا بود که ماهها انتظار واضطراب خط مادرم را تا این حد محزون کرده است . متاثر شدم شاید اگر از کسانی که اطرافم بودند خجالت نمی کشیدم و مثل ده پانزده سال پیش از ذوق گریه میکردم . یکدفعه قیافه محزون و چشمهای پر اشک او را بنظر آوردم . دوستان ، اقوام و آن مملکت زیبایی را که آن همه رنج بخاطرش کشیده و خودم را برای خدمت بان حاضر میکردم در یک آن در نظرم مجسم شد . کاغذ را بستم و بخانه آمدم ناما خیال راحت یک بار ، دوبار آنرا بخوانم .



بعد از ظهر همان روز به کافه ( فلورا ) رفتم . اینجا باصطلاح رفقا پاتوق ما بود همه رفقا دوریکی از میزهای آن کافه جمع میشدیم . باز هم رفقا جمع بودند . اغلب مشغول خواندن کاغذ هایشان بودند . چیزی نگذشت که هر کدام از ما کاغذ شخصی خودش را برای همه خواند و بدین ترتیب ساعتی را ما در محیط ایران عزیز باخبر آن در این گوشه اروپا خوش بودیم . مثل این بود که این کاغذها همه یکجور است یک لطف و یک علاقه در همه آنها دیده میشد و در عین حال اضطراب و فریادهای « بیائید بیائید » از همه این مکتوبها بگوش میرسید . بعد از آنکه خواندن کاغذها تمام شد ما راجع بایران صحبت کردیم .. راجع بآتیه خودمان و راجع به احلام و رویاهای شیرینی که نسبت به آب و خاک خودمان داشتیم حرف زدیم .

نقشه ها پیش خودمان راجع به برنامه آتیه مملکت طرح کردیم . راجع به برنامه آتیه مملکت صحبت ها کردیم و بدینگونه یکی از زیباترین و لذیذترین روزهای حیاتمان را با هم بیاد وطن گذرانیدیم . .... راست است ما در میان خواب و رویاهای جوانی زندگی میکردیم . رویاهای شیرینی که از حقیقت تلخ فرسنگها دور بود .



**سفارت بسته شد**

سفارت ایران از بلژیک بیرون میروند ! از این بعد دولت ایران دارای هیچگونه نمایندگی سیاسی یا قسولی در بلژیک نخواهد بود ؟ این تصمیم جدید و اخیر آلمانها است . در حقیقت این تصمیم جدید تغییر بی در زندگی ما ایرانیان نداده است . سفارت آن وقت که موجود بود برای ما مثل اکنون بود که وجود ندارد . ولی باز هر چه باشد اسباب غصه ما است هتل کوچک سفارت

در کوچه ( کاشار ) بسته خواهد شد و دیگر بیرق سه رنگ ایران که تنها محرك غرور ما بود بالای آن در اهتزاز نم آهید بود .

همه ایرانیها در کار راه آهن دور هم جمعند . تمام نزاعها و دعوای همه بد اخلاقی های نوکرهای دولت و همه تحقیر هائی که از آن هادیده بودیم همه در آن لحظه ف موش شده بود . مثل یک عائله دور هم جمع بودیم . شارژ دافر ایران هم حاضر است و ما را با حرفهای خوب خودش تسلی میدهد . دبیر سفارت آقای ش . آنجا است و با قصه های خوشمزه و کوتاه خودش ما را مشغول میدارد .

گاهگاهی هم از کراوات شاگرد مدرسه های ایرانی که پهلوی او ایستاده اند و از کت و دامن زنهای بلژیک که کمی دورتر اینطرف و آن طرف میروند صحبت می کنند . ترن بطرف برلن میروند و سفارت و کارکنان سفارت را هم با خود میبرد . با وجود همه چیز هائیکه ما از این سفارت دیده ایم با وجود آنکه ( بابا سفارت ) با ما خوب نبود و بما هیچ کمکی نمیکرد مثل اینست که یکمرتبه بی پدر و بی پشتیبان شده ایم ...

چیزی نمیگذرد که دوستان ایرانی ما هم بنوبه خودشان هر یک بطرفی میروند و آنها که باقی میمانند رفقا را تا کار آهن مشایعت میکنند ... و اغلب یک مکتوب یا هدیه کوچک برای اقوام و دوستان خودمان میفرستیم .

همه آنها با کمال خوشروئی وعده میدهند که امانتها را به صاحبانشان خواهند رسانید . هر هفته عده ما کمتر میشود و چند نفر از رفقا بایران بر میگردند .

**پاریس اشغال شده چطور است ؟**

از پاریس سال ۱۹۴۰ ، از پاریس زمان جنگ ، از پاریس تحت اشغال آلمانها چه باید گفت ؟ بیرق آلمان بالای برج ایفل در اهتزاز است و بدینگونه با تکبر به زیباترین شهر دنیا نگران است . دو روز است پاریس آمده ام شهر بروکسل دیگر برای من غیر قابل تحمل شده بود و برای همین بود که پاریس پناه آوردم .

برای مسافرت پاریس اشکالات بسیاری برایم پیش آمد . آلمانها اغلب برای مسافرت در اراضی اشغال شده جواز عبور نمی دادند ولی ملیت ایرانی من و مخصوصا شهرت اینکه همه ایرانیها آریین هستند باعث شد که بیشتر این اشکالات رفع شود .

بقدری این مسافرت بمن بد گذشت که میتوان گفت با این وضع

و باین ذلت و سختی هیچ سفری مرا اذیت نکرده بود. پس از آنکه اجازه عبور و مرور را بمن دادند در ترن جائی برای نشستن نبود و از ساعت ۱۱ شب تا ۸ صبح مجبور شدم در راهروهای ترن راه بروم. و تازه در آنجا راه رفتن هم مشکل بود زیرا بعادت ترس از حملات هوایی چراغهای ترن بطور کلی خاموش بود.

میتوان گفت که بطور کلی در پاریس زندگی راه و روش سابق خود را دارد. و باوجود آنکه در مغازه‌های خواربار فروشی مردم منتظر نوبت خودشان هستند زندگی زیاد تغییر نکرده است.

پیش از ظهر به شانزه لیزه رفتم تقریباً ظهر بود که دیدم یک گروهان سربازان آلمانی بنا بر عادت همیشه رژه رفتند. اهالی پاریس باحالت عصبانی و در عین حال پراز تمسخر و استهزا باین سربازان که خاک فرانسه را اشغال کرده بودند نگاه میکردند. یک دختر آلمانی سوار اسب فرمان میداد و گردان آلمانی با مارش نظامی راه میرفت. گردان از طاق نصرت گذشته و وارد خیابان شانزه لیزه شد.

برای من دیدن این منظره تاحدی تعجب آور بود یکی از اهالی پاریس که نزدیک من ایستاده بود گفت:

اینها هر روز اینجا دفیله میروند خیال میکنند این کار اسباب اذیت ما است!

### رقص قدغن است

در پاریس عده زیادی افراد نظامی پیدا شده این نظامیها همه سربازان یا افسران آلمانی هستند که ایام تعطیل خودشانرا در پاریس میکنند. زندگی شبانه پاریس باهمان طرز سابق بلکه بیشتر و جالبتر ادامه دارد. همه کاباره‌ها و رستورانهای شب دوباره باز شده. کاباره‌های جدیدی نیز بر کاباره‌های سابق علاوه شده و برای پذیرائی سربازان و افسران آلمانی و دوستداران رژیم هیتلر و تجاری که از بازار سیاه استفاده‌های هنگفت برده و بدون حساب پول خرج میکنند آماده شده‌اند.

روی هرمیزده تا ده تا بطری شامپانی دیده میشود. دولت مارشال بتن رقص را در پاریس و در تمام فرانسه قدغن و ممنوع کرده است. ولی کسی جرات دارد مانع رقص پاریسیها بشود؟

کاباره‌های پاریس راه حل خوبی در مقابل امر دولت پیدا کرده است. شما در یک کاباره میرقصید و اگر هر آینه پلیس برای بازدید وارد شد دربان فوراً کمه‌ای را که نزدیک او است میفشارد

فورا موزیک رقص قطع میشود و با اشاره گارسون کاباره همه کس بر جای خود می‌نشینند و قبل از آنکه بازرسیها از راهرو وارد سالن رقص شوند همه چیز بحال سابق خود باز میگردد و منظم میشود. ارکستر هم یکی از آهنگهای کلاسیک را که بکسی کاری ندارد مینوازد....

بازرسیها بدون آنکه متوجه شوند دوباره بر میگردند... موزیک رقص بلافاصله بعد از رفتن آنها شروع میشود. دخترها و پسرها زنها و مردها دست بدست هم داده و باز روی پیست پای میکوبند... همه کس استفاده کرده است.

بازرسیها چیزی ندیده‌اند. دخترها و پسرها برقص خود ادامه میدهند و صاحب رستوران هم پول هنگفتی بچیپ زده است. در پاریس دیگر تاکسی وجود ندارد وقتی که مسافر از راه دور باچمدان و اسباب سفر میرسد باید مثل همه مردم سوار مترو شود و اگر کسی بخواهد خیلی از خودش ابتکار بخرج دهد مجبور است سوار یک «ولوتاکسی» بشود (ولوتاکسی هست!)

(ولوتاکسی) یکتوع کاری است که بوسیله یک یا دو دوچرخه پائی که یک یا دو راننده دارد حرکت میکند. واقعا هم این یکجور وسیله حمل و نقل جدیدی است شاید خیال کنید، شوخی میکنم، ولی نه اینهم از مختصات جنگ است. از حقایق تلخ و در عین حال خوشمزه جنگ اخیر است.

اتوبوس هم نیست و اگر تاک و تونک دیده شود بوسیله گاز در حرکت است. چون بنزین جیره بندی شده فقط بنزین بهیئت سیاسی ارتش آلمان و بعضی افراد فرانسوی که در عملیات آلمانیها شرکت داشتند داده میشود.

و بعلاوه کسانی که جیره بندی بنزین میگرفتند بهیچوجه حق نداشتند روزهای یکشنبه با اتومبیل خودشان حرکت کنند. این قانون برای همه کس بود حتی اعضای سفارت آلمان در پاریس حق نداشتند روزیکشنبه با اتومبیل بیرون بروند. اگر اتومبیلی روز یکشنبه در حال حرکت دیده شود بلافاصله ضبط میشود.

یک قانون دیگر هم بود زنها بهیچوجه حق نداشتند در اتومبیل بنشینند این قانون برای آن بود که اتومبیل صرف تفریح یا تفتن و یا خرید خانمها نشود. بعلاوه همه اینها هیچ اتومبیل حق نداشت از شهر خارج شود و برطبق اوامر دولت فرانسه هر کس میخواست مسافرت کند میبایست با ترن باشد. آمد و شد وسائط نقلیه خیلی کم است. تاک و تونک اتومبیلهای آلمانی

در خیابانهای پاریس که قبل از جنگ شلوغ بود دیده می‌شد. باکمال راحتی انسان میتواند از وسط خیابان شانزه لیزه راه برود. چون اتومبیلی نیست که انسانرا زیر بگیرد.

### وضع خواربار چگونه است

وضع خواربار سخت شده است... ولی پهلوی بازار دولتی که غذا کم میدهد چند بازار سیاه موجود است و اگر انسان خرج کند هر چیزی که بخواهد میتواند از بازار سیاه بدست آورد اگرچه قیمت اجناس «بازار سیاه» گران است ولی باز هم بقیمت کنونی اجناس ایران فرسیده بود.

بازار سیاه آنجا که دو سه برابر قیمت دولتی بود نصف قیمت اجناس در تهران است. مثلاً قیمت کره را بگیریم که در آنجا بیش از هر چیزی طالب داشت زیرا بیش از (۴۰۰) گرام در ماه نمی‌دادند و اهالی کره را بجای روغن در ایران مصرف میکردند.

### بازار سیاه

بنرخ دولتی کره کیلویی ۴۰ فرانک فرانسه بود (البته فرانک قدیم که هر یکصد فرانک معادل ۱۵ ریال بود) و همین کره را در بازار سیاه شما بدو برابر نرخ دولتی میخریدید. وقتی بنزد قصاب میروید هر چقدر گوشت بخواهید بقیمت بازار سیاه شما میدهد. کره همینطور و هر چیزی که بخواهید حتی در رستورانها همین وضعیت موجود است. دوجور خوراک موجود است. یکی خوراکیهایی که قیمت آنرا دولت معین کرده و نرخ آن کمی گران تر از نرخ قبل از جنگ است... و از طرف دیگر خوراکهای «بازار سیاه» است و آن بقیمتی است که صاحب رستوران میخواهد.

باین ترتیب همه کس راضی است.

اسم جدیدی هم به بازار سیاه داده شده و آن بازار ملی است. مردم هم که خوراک بازار سیاه را میخورند، تجار که این خوراکرا میفروشد همه کس راضی است. اسم این بازار ملی شده زیرا همه کس باستثناء آلمانها حق استفاده از این خواربار را دارد چون تجار بهمه اهالی اطمینان دادند و بآنها میفروشد. تنها دو چیز موجود نیست: قهوه، چائی. و اگر کسی بخواهد در بازار سیاه این دو جنس را بدست بیاورد خیلی خیلی برایش گران تمام میشود.

### سینماها باز شده

درست است که سینماها دوباره باز شده ولی دیگر فیلم امریکائی نشان نمیدهند تقریباً همه فیلمها آلمانی است و سینماها برای فیلم

های آلمانی بازار خوبی بشمار میروند.

### تئاترها پر است

همه تئاترهای پاریس پر است و نمایشها هم خیلی خوبست. مردم دسته دسته بطرف تئاتر می‌آیند و چندین روز قبل از شب نمایش جایها گرفته شده است.

چه میخواهند زمان جنگ است و باید هر طور شده وقت را گذرانند.

### پاریس شهر نور - شهر ظلمت

زندگی در هنگام شب غیر ممکن شده است شهر (نور) خاموش است. از ترس بمباران هوایی همه جا در هنگام شب تاریک و پوشیده است. کوچه‌ها همه تاریک است و اگر یک کاوروش پاریسی بکمک شمع نیاید آمد و رفت در شهر غیر ممکن است.

### به بلژیک باز میگردم

اقامت من در پاریس دو ماه طول کشید، دو ماهی که در تمام مدت آن اغلب اوقات تنها در خیابانها و کوچه‌های این شهر که در همه چیز آن یک زیبایی شاعرانه وجود دارد گردش میکردم.

خبر باز شدن دانشگاه بروکسل مرا وادار کرد که دوباره به بلژیک برگردم زیرا پس از مشاجرات زیاد بالاخره آلمانها اجازه داده بودند که دانشگاه دوباره افتتاح شود. افتتاح شود ولی با شرایط و قیودی. از آنجمله یکی این بود که علاوه بر رئیس بلژیکی دانشگاه یک رئیس و چند نفر مراقب آلمانی نیز باشند بعلاوه استادانی که معروف با حساسات ضد نازی بودند همه باید از کاربر کنار شوند و همینطور شد.

دانشگاه باز شد. بطور غم انگیزی باز شد. یک دانشگاهی که معروف بتربیت آزادیخواهی بود. آیا در مقابل زور سر تسلیم فرود خواهد آورد؟

۱۱ نوامبر ۱۹۴۰ اولین تجربه بود! این روز را که جمیع کشور های متفق سال ۱۹۱۸ عید میگرفتند این روزی که در ۱۹۱۸ پس از چهار سال آلمان در مقابل متفقین برانو در آمد و بیادبود آن روز که چهار سال جنگ و خونریزی را خاتمه میداد همیشه متفقین جشن میگرفتند در ۱۹۴۰ اولین تجربه بود!

### ساعت ۹ و نیم

امسال آلمانها تمام تظاهرات را قدغن کرده بودند. ولی هیچ چیز نمیتواند از بروز احساسات جوانان و دانشجویان میهن پرست جلوگیری کند.

نزدیک ساعت ۹ و نیم بود که من با چند نفر از رفقای ایرانی خود

از خیابان (لویز) بیست کافه (فلورا) برای آشامیدن قهوه رهسپار بودیم. خیابان شلوغ بود کافه فلورا روبروی بنای یادبود کشته شدگان انگلیسی و بلژیکی جنگ بین‌المللی اول است. خیابان شلوغ بود. یکدفعه یادم آمد که شب گذشته رفقای بلژیکیم بنایمات هر سال علی‌رغم دستورات آلمانیها میخواستند نمایشی بدهند. من در آن موقع بگفته آنها وقتی نگذاشتم ولی در آن لحظه که از کافه فلورا خیابان پرازه جمعیت را دیدم حس کردم که یک پیش آمدی در شرف انجام یافتن است. جایی که مادر کافه قرار داشتیم طوری بود که از آنجا بخوبی میدان (لویز) دیده میشد. کافه پرازه سربازان آلمانی بود که با خیال راحت مشغول خوردن و آشامیدن بودند.

همانطور که با رفقای ایرانی خود مشغول مذاکره بودم میدیدم رفقای بلژیکی دسته‌دسته از اطراف در وسط میدان جمع شده و یک توده عظیمی را تشکیل داده‌اند.

### نمایشات ضد آلمانی

دانشجویان مدارس، با کاسکت خودشان، دخترهای دانشجو با صورتهای زیبا و موهای بور، بچه‌های مدارس متوسطه و ابتدائی و زن و پیرزن و مرد همه باهم شروع بنمایش بر علیه قوای مهاجم کردند. با یک شجاعت قابل وصفی که شایان این ملت آزادخواه بود گلهای بی‌شماری بر آرامگاه سربازان بلژیکی و انگلیسی ریختند.

دژبانان و پاسبانان که از طرف دولت آلمان برای جلوگیری فرستاده شده بود نتوانستند مانع عملیات وطن پرستان بلژیکی گردند.

از طرفی هم پاسبانها بلژیکی بودند و هم نمایش دهندگان بهمین دلیل که با دانشجویان با لحن دوستانه‌ای رفتار میکردند.

### پاسبانها با ما باشید!

این فریادها اثر غریبی کرد زیرا پاسبانهای بلژیکی هم از قرار معلوم از مهاجم و از سربازان آلمانی که بخواه آنها تعرض کرده بودند تفر داشتند. عماراتی که بنجره‌هایشان بجانب محل آرامگاه کشته‌شدگان بلژیکی و انگلیسی باز میشد از آدم سیاه بود.

آلمانی‌ها چه نظامی و چه غیرنظامی که در کافه‌ها آبجو میخوردند با چشم‌های متعجب باین عده که ساعت ساعت، دقیقه دقیقه بیشتر میشدند نگاه میکردند. بمجردیکه یک اتومبیل نظامی آلمانی میگذشت صدای فریادهای پر از خشم و صدای سوت بلند میشد که مانند نارضایتی شیر

خفته‌ای بود. یکدفعه این فریادها از میان اینهمه داد و فریاد شنیده شد:

«مرده‌باد! مرده‌باد!»

زنده‌باد بلژیک!

و در میان این توده عظیم بلژیکی پاسبانها گم شده بودند و گاه‌گاه برق کاسک آهنی یکی از آنها در آن میان بنظر میرسید. و بعد فوراً در میان توده گم میشد. ترامواها متوقف شده بودند. مردم اتومبیلهای آلمانی را متوقف میکردند و فریادهای خصمانه

بیچاره‌ها تقریباً لخت بودند و آلمانیها که در کافه نشسته بودند نمی‌توانستند جلو خودشانرا بگیرند و قاه قاه می‌خندیدند زیرا واقعا مسخره بود. فکر کنید این افسران و سربازانی که مدعی بودند آنها نیز بنوبه خودشان در خرابی لندن شرکت داشتند بجای آن لباس نظامی با ایبهت با زیرشلوارها و زیرپیراهنی درمیدان قربانیها اینطرف و آنطرف مثل موش. از خنده اهالی و از خنده آلمانی‌ها، وحشت‌زده فرار میکردند.



در ایام جنگ در حال قدم‌زدن در خیابانهای بروکسل

چند نفر از افراد ایتالیائی که بقول اهالی انیفورم (ماکارونی) (مقصود اونیفورم فاشیست است) بتن داشتند مجبور شدند بدبختی‌را که رفقای نظامیشان تحمل کرده بودند آنها نیز تحمل کنند.

و بالاخره بناچار با لباسهای پاره بطرف یکی از کافه‌ها فرار کردند بچه‌ها دنبال آنها افتاده بودند و آنها را مسخره میکردند...

یکی از بلژیکیها فریاد کرد (اوه! آقای ماکارونی! اینجا چکار میکنی... شیرهای افریقا گوشتهای نرم و لذیذ را دوست دارند! اینجا افراد قوی لازم است).

این فریاد را همه مردم دوباره تکرار کردند... فریادهای زنها سخت‌تر بود زنها باشتی دو برابر فریاد مردها نعره می‌کشیدند... و زنها با چترهای خودشان قیافه‌های

میکشیدند. کم‌کم این نمایش مبدل به تراع میشد. همه حس میکردند که دیری نخواهد گذشت که حمله سربازان آلمانی آغاز خواهد شد... حس کینه و دشمنی در تمام دلها موج میزد حتی یکنفر خارجی هم بزحمت میتوانست خودش را از احساسات مردم دور نگاه‌دارد.

در این میان یکدفعه چیز مسخره‌ای بمیدان آمد....

چیز مسخره و خنده‌داری در آن میان ظهور کرد. سربازان و افسران قوای هوائی ایتالیا که در آنموقع در حمله به لندن شرکت کرده بودند در میان جمع ظهور کردند.... بیچاره‌ها!

مردم دیوانه‌وار بآنها حمله‌ور شدند و آنها را زیر مشت و کتک گرفته لباسهایشانرا پاره پاره کردند بقدری آنها راز دند که بالاخره

موحشی داشتند. و باخود می‌گفتم مگر همینها نیستند که اسمشان راجنس ضعیف گذاشته‌اند و مگر همین موجودات نیستند که اغلب در میان بازوان قوی مردها زندگی میکنند و اشعار عشقی می‌شنوند... اینجا باقیافه‌های غضبناک خودشان ترس‌آور بودند. راستی انسان میترسد بصورت آنها نگاه کند.

فکر میکردم اینها که تا این حد قسی و وحشی هستند اگر نسبت بشوهرشان عصبانی شوند با روغن داغ کن و بشقاب چه شوهرهایی خواهند ساخت!

بآنها که بشما نصیحت می‌کنند عروسی کنید بگوئید بیایند اینجا این جنس ضعیف را ببینند... مردم بیش از پیش تحریک شده و عصبانی بودند. بعد آلمانیها سوار کامیون خودشان بمیدان رسیدند ولی بقول بلژیکیها تا دندانفشان مسلح بودند. و یکدفعه مردم متفرق شدند. و کمی دورتر دوباره دور همدیگر گرد آمدند. در چند دقیقه میدان کشتگان خالی شده بود.

پس از تظاهرات دانشجویان معلوم بود که نتیجه نمایشها و تظاهرات ضد آلمانی دانشجویان چیست. مدیر بلژیکی مدرسه اعلامیه‌ای میان دانشجویان منتشر کرد و طی آن متذکر شد که اینگونه نمایشات ممکن است نتایج ناگواری برای همه داشته باشد. ولی آیا ممکن است که کاه و آتش پهلوی هم باشند بدون اینکه بلافاصله عکس‌العملی از آن مشهود نگردد؟

### تقلید

این تظاهرات دانشجویان مخصوصاً نسبت باشغال کنندگان بطور کلی و اشغال کنندگان مدرسه بطور خصوصی ادامه داشت.

افسران آلمانی همیشه شمیرهای کوچکی حمایل داشتند و کفشهای آنها درحین راه رفتن نیز صدا میکرد.

دانشجویان پاراتیهای خود را برتن کرده کاسکت های تحصیلی خودشانرا مانند آلمانیها کاملاً در سر فرو میبردند و در ته کفشهای خودشان میخ می‌کوبیدند برای آنکه مثل کفشهای آلمانیها صدا کند. و آنوقت تلمبه‌های دوچرخه خودشانرا هم درست مانند شمیرهای افسران آلمانی حمایل می‌بستند و در راهروهای عمارت دانشگاه قدم می‌کوبیدند و اگر اتفاقاً یک آلمانی از آنجا عبور میکرد دانشجویان باهم صدای بلند و با لهنجه آلمانی حرف می‌زدند و بدین گونه کلمات زنده‌ای نسبت بآلمانی رد و بدل میکردند و بلند بلند میخندیدند.

### شاهنامه آخرش خوش است

بعدها دانشجویان روی کاسکت خودشان يك تکه حلبی نصب کردند که روی آن مثل معروف فرانسوی میگوید: « خنده حقیقی را آنکس خواهد کرد که آخر کار بخندد. » و یا مثل معروف ایرانی « شاهنامه آخرش خوش است » وفق میدهد، نوشته بودند.

این حرکت دانشجویان بقدری بآلمانها برخورد که بلافاصله بنیرو هائیکه بلژیک را اشغال کرده بودند امری صادر کردند مبنی بر اینکه دانشجویان باید بلافاصله این جملات را از روی کلاه خودشان بردارند

### سه دختر قشنگ ..

آلمانها امر کرده بودند که اهالی حق ندارند بیرق بلژیک را با خود داشته باشند و یا جایی نصب کنند و اگر از این امر تخلف میشد آلمانها مجازات های سختی درباره متخلفین اجرا میکردند. يك روز طرفهای ظهر بود دیدم در وسط شهر سه دختر قشنگ دست در دست هم داده گردش میکردند و بترتیب پیراهنهایشان برنگ سیاه، زرد و قرمز یعنی بیرق بلژیک بود. و مردم با لبخند فاتحانه این سه دختر را نگاه میکردند.

بالاخره پلیس مجبور شد دخالت کند و امر داد که سه دختر باید جدا جدا در خیابان راه بروند. از اینگونه پیشآمدها که دلیل عدم رضایت اهالی از نیروهای اشغال کننده بود زیاد دیده میشد.

### مخفی نمیکنند ..

استادانی که هنوز بشغل استادی خود ادامه میدهند و مجبور نشده اند استعفا دهند سرکلاس احساسات خودشانرا نسبت به نیرو های اشغال کننده مخفی نمیکنند و آنچه که فکر میکنند میگویند. اگر چه باید گفت که این استادان مدتها است که احساسات دانشجویانرا نسبت بآلمانها میدانند.

### این کتابها را نباید خواند

وقتی که دانشجویان بکتابخانه دانشگاه رجوع کرده کتاب میخواهند همه کتابها را بانها نمی دهند خواندن همه کتابهاییکه بر علیه آلمانها نوشته شده و مولفین آنها یهودی هستند قدغن است ..

ولی کتابهای مارکسیست هنوز قدغن نیست زیرا جنگ روسیه و آلمان هنوز اتفاق نیافتاده است و هنوز خواندن کتابهای مارکس و لنین ممنوع نشده است.

دانشجویان برای نشان دادن احساسات ضد آلمانی خودشان اغلب با کتابهای مارکسیست که عنوانهای قرمز و برجسته دارد اینطرف و

آنطرف در مقابل چشم سربازان و افسران آلمانی گردش میکنند. در يك جای دیگر که شاید ذکر آن آنقدرها شایسته نباشد دانشجویان احساسات خودشانرا باصراحت بیان میکنند و آن روی دیوار مستراح است شاید این حرکت شجاعانه نباشد ولی دانشجویان موقتاً وسیله دیگری برای ابراز احساسات خودشان ندارند.

بدینگونه روزها، هفتهها و ماهها آهسته آهسته پشت سر هم یکنواخت و مثل هم میگذشت.

### خواب! خواب!

بعضی شبها بعد از ساعات درس و قرائت، افکار مختلف بمغز هجوم میآورند و از شدت خستگی خواب چشمانم را پر میکند. حس میکنم بی اندازه خسته شده ام دلم میخواست بتوانم مثل يك آدم مرده بیافتم و دیگر این نعره سوت خطر را که در موقع نزدیک شدن هواپیما های انگلیسی بشهر بگوش میرسد و صدای انفجار بمبها را روی شهر نشنوم ..

خواب .. خواب .. خواب .. يك خواب راحت برای من مثل نعمتی شده است که دسترسی بآن ممکن نیست .. هفته پیش بآلمان رفته بودم .. مدت پنج روز برای حاضر کردن رساله لیسانس خودم در شهر کان (کولونی) ماندم .. طبیعت عید گرفته و نزدیک بهار بود .. آب های رودرن که کولونی در ساحل آن واقع شده برنگ آبی شده است .. خیال نکنید پس از ورود بشهر اولین کاری که کردم دیدن (کاتدرال) مشهور کولونی بود که یکی از شاهکار های صنعت قرون وسطی است ..

نه اینکار را نکردم .. قبل از هر کار بدیدن يك شیرینی فروش کولونی رفتم که در آن شیرینیهای قبل از جنگ ساخته میشد .. و پس از مدتها باندازه کافی شیرینی خوردم ..

### زندگی آرام است

زندگی بطور عادی و آرام جریان طبیعی خود را طی میکند .. در خیابانها اغلب عدم زیادی نظامی های آلمانی بازو پیازوی دخترهای جوان و خوشگل آلمانی که همه زیبا و خوشحال هستند دیده میشوند .. در کافهها و رستورانها زنها و مردها آبجوی مشهور مونیخ و شراب معروف راین رامینوشند و میرقصند .. جنگ خیلی دور است جبههها آرام شده و سربازها اغلب بخانه های خودشان مراجعت کرده اند ..

اما شب! در هنگام شب تمام این اوضاع عوض میشود .. تاریکی و سرما مانند پرده ای بروی شهر

میافتد و آنکاه اضطراب در دل مردم پیدا میشود .. هر لحظه انتظار می رود که بمب افکنهای انگلیسی بشهر حمله برند ..

اغلب بمب افکنهای انگلیس برای بازدید بشهر می آیند .. زیرا این ناحیه آلمانی ( نواحی اطراف راین ) مهمترین مرکز صنعتی آلمان است و از طرفی هم بسواحل انگلیس بسیار نزدیک است .. در حین بمباران لندن بوسیله آلمانها بمب افکنهای انگلیس باین ناحیه حمله میبردند .. لندن و کان (کولونی) شهر هائی بودند که بیشتر مورد حملات هوائی قرار میگرفتند ..

### رقص زیر بال مرغهای مرگ

در پانسیون که مسکن داشتم وقتی صدای سوت خطر که نزدیک شدن پرنده های مرگ را اطلاع میداد بگوش میرسید همه اهل منزل بطرف زیر زمینی که برای پناهگاه ضد هوائی ساخته شده بود میرفتیم ..

موزیک رقص از رادیو که در آنجا بود شنیده میشد و در آن موقعی که بمبها بر شهر فرو میریخت با اضطراب خاطر در آنجا میرقصیدیم .. و سعی میکردیم که بوسیله موزیک رقص صدای انفجار بمبها را نشنویم و آنرا فراموش کنیم .. هنگام صبح خسارات وارده بشهر بنظر میرسید و افرادی که مامور پاک کردن خیابان بودند بجله مشغول تعمیر و پاک کردن خیابانها میشدند ..

### غذا!

در کولونی انسان بهتر میتواند غذا بخورد زیرا خواروبار در آلمان بیشتر و بهتر از سایر نقاط اروپای اشغال شده است ..

با وجود آنکه چیزهایی که در اینجا بانسان میدهند زیاد غذائیت ندارد ولی وقتی انسان از سرمیز غذا برمیخیزد گرسنه نیست .. برای من که يك محصل بودم و بودجه منم اجازه نمیداد که از بازار سیاه گرسنگی خودم را رفع کنم این غذاها نعمت بزرگی بود ..

### نوروز در اروپا

۲۱ مارس ۱۹۴۱

روز اول بهار بود و روز عید برای همه کس و همه چیز و مخصوصاً برای ما ایرانیها که در این گوشه اروپای جنگجو و پرت افتاده ایم .. فکر و حرکات و کار ما همه برای ایران عزیزاست .. نوروز ۱۳۲۰

در حینی که جوانها و پیرها در میدانهای جنگ، در هوا، در دریا، در روی زمین در خانه و در کوچه بکشتن یکدیگر مشغول هستند .. زمان بر اعتناء ب همه این

بدبختیها جریان خود را بآرامی طی میکند .. بهار باز میگرده و نور امیدی در قلب همه آنها تیکه امیدواری دارند میدواند ..

ما چند نفر بیشتر نیستیم .. غده ما از پنج نفر تجاوز نمی کند .. سایر دوستان و همشهریهای ما در مقابل جنگ و گرسنگی تاب نیاوردند و رفته اند ..

ما چند نفر: ع ۱۰، ج، ف و م .. ع سعی میکردیم که بنوبه خودمان در این عید ملی شرکت کنیم .. پس از آنکه روزها خودمانرا حاضر کردیم، موفق شدیم بالاخره بهر طور شده مواد اولیه « چلو » را فراهم آوریم .. چند کیلو برنج گرد آورده شد .. و اگر چه در آن موقع گوشت بمنزله لوکس ترین اغذیه بود از آنهم با زحمت مقدار کمی آماده گشت .. بالاخره چلو .. کباب آماده شد .. و سرمیز غذا همه ماها از مملکت عزیز خودمان و از اقوام و علاقه ای که در آنجا داشتیم صحبت میکردیم ..

چقدر جای آنها پیش ما خالی بود یا بهتر چقدر خوب بود که در این روز سال ما پیش عائله خودمان و میان هموطنان محبوب عزیز باشیم ..

در آنموقع ما بتمام چیز های خوب ایران عزیز فکر میکردیم و فکر قا امیدیهائی که بعدها در انتظار ما بود در مغز هیچیک از ما خطور نمیکرد ..

جوان و آماده بودیم .. مغز های ما از درسهائی که خوانده بودیم پر بود .. حاضر بودیم در هر کاری که بنظر ما نیک میآمد شرکت کنیم .. اگر چه لازم باشد دست با آتش بزنیم و خطر سوختن در آن باشد .. برای همه ما ایران همه چیز بود .. افتخار ما و آتیه ما بود .. مملکتی که ناظر چشم باز کردن ما بدنیای بود و میبایست خود برای آخرین دفعه چشم ما را میان خاک ببندد ..

از سالها پیش، از قرونی که در میان ما قبل از تاریخ محو شده است نسلهای جوان مانند ما در این سرزمین زیسته و برای آن جنگیده بودند ..

خونهای ارغوانی آنان برای دفاع از این آب و خاک ریخته شده بود .. خاک این سرزمین یادگار این قبرها را هنوز در خود دارد .. خاک این سرزمین که از قلب آسیا تا هند و از هند تا آفریقا کشیده شده بود ..

این جوانان مرگ را پذیرفته بودند، قبول کرده بودند که دور از عائله خود، دور از همه چیز برای « چیزی » بجنگند .. برای چیزی که آنرا برتر از هر چیزی

میدانستند . . . و امروز نوبه ما بود . . . نوبه نسل جدید بود که دنباله عملیات نسلهای جوان را پیش بگیرد . . . و در این مورد با سلاحهای دیگری هم میبایست با دشمنان ایران وارد جنگ شویم . . .

### روزنامه‌های مخفی

روزنامه‌های مخفی اینجا ، آنجا ، همه جا دیده میشود . صبح وقتی صندوق پست خودمان را باز میکنیم یکی از این روزنامه‌ها را در آن می‌بینیم . مامور پست برای هر کس یکی از این روزنامه‌ها را میبرد . دوستان و رفقا غالباً همراه خود دارند و در خیابان هنگام برخورد یکی در جیب دوست میگذارند . در کتابخانه‌های عمومی و در کافه‌ها اشخاص مختلف این روزنامه را بطور پراکنده مخصوصاً برای آنکه خوانده شود روی صندلیها و میزها می‌بینند . . . مجازات مرگ برای کسانی که این روزنامه‌ها را منتشر میکنند معین شده و کسانی که این روزنامه‌ها را میخوانند از طرف دولت بمجازاتهای سخت تهدید شده‌اند

همه‌جا این روزنامه‌های مخفی وجود دارد و خواننده هم زیاد دارد . . . بیشتر این روزنامه‌ها در يك نقطه مجهول و مخفی گرد می‌آید و اول متن مقالات را ماشین کرده و بعد ماشین چاپ روتاتیو هزارها نسخه از آن آماده کرده و میان مردم پخش میکند .

گاهگاه دانشجویان برای رئیس دانشگاه و مدیران آلمانی آن نیز از این روزنامه‌ها میفرستند . اغلب در کوچه‌ها مامورین آلمانی جیب‌های مردم را میگردند برای آنکه مبادا کسی در جیبش از این روزنامه‌ها داشته باشد . . . باید گفت که گاهی هم این مامورین موفق میشوند . . . و آن بیچاره‌ای که این روزنامه در جیبش پیداشود مجبور است باقی عمر خودش را در گوشه یکی از محبسها بگذراند . ولی با وجود همه این سختیها موفقیت این روزنامه‌ها روز بروز بیشتر میشود و همیشه يك شماره از آن در اغلب نقاط موجود است . در پاریس چند شماره از آنها را در استاسیون تراموای زیر زمینی دیدم . گاهگاه اداره این روزنامه‌ها مناسباتی هم میان خودشان دارند و بدین ترتیب در تمام مملکت یکنوع زنجیری صاحبان این اوراق را بهم متصل میکند .

این روزنامه‌ها کانونهای مقاومت را بر علیه نیروهای مهاجم تقویت می‌کند .

### فرار بطرف انگلیس

يك وقت اغلب جوانهایی که نشان میان ۱۷ و ۲۷ سالگی بود

منظم بطرف انگلستان فرار میکردند . و همیشه صحیح و سالم بانگلستان میرسیدند .

کانونهای مقاومت بر علیه ارتش مهاجم نهایت کمک را در حق این جوانها میدول میداشتند و شهرت داشت که هواپیما های انگلیسی شبا در یکی از نقاط بلژیک بزمین می‌نشستند و این مسافری را باخود میبردند .

عده دیگر از جوانها که اتفاقات و ماجرا های زندگی را بیشتر دوست داشتند با کرجی بطرف سواحل انگلستان میرفتند و بلافاصله پس از ورود بخاک انگلیس بوسیله رادیو خبر رسیدن خودشانرا باقوم و خویشان که از گم شدن ناگهانی آنها مضطرب شده بودند اطلاع میدادند .

اقدامات سخت و جدی بر علیه اینگونه فراریها گرفته شد و کم‌کم عده این فراریها بطرف انگلیس کم میشدند . چیزی نگذشت که گاهگاه رادیوی لندن کمتر داستان ورود یکی از این جوانان را بانگلستان اطلاع داد .

### ایرانی‌ها هم میرفتند

دوستان ایرانی من یکی پس از دیگری بطرف ایران حرکت میکردند من با عده کمی که هنوز نرفته بودند بعد از ظهرها در کافه ( فلورا ) دورهم جمع میشدیم . و اغلب يك قهوه (فیلتر) باهم صرف میکردیم این قهوه از همان نوع غذا های مصنوعی آلمانها بود که بعموم آنها کلمه « ارساتر » اطلاق میشد زیرا از مدت‌ها پیش دیگر کسی لب بقهوه طبیعی نزده بود .

آنجا مثل همیشه وقتی دور هم جمع میشدیم صحبت در میگرفت . از علوم ، مردم‌شناسی ، معرفت‌النفس و سیاست عمومی صحبت میشد و بالاخره مذاکرات ما بایران میکشید . زیرا در آنجا هم تمام امید های آتیه ما گرد آمده بود . . .

از همه چیز صحبت میکردیم و با لبخند از آینده خودمان که آینده ایران در آن بود صحبت میکردیم . شجاعت ما در آنموقع بمنتهای شدت بود . . . در آنموقع مملکت ما هر فداکاری از ما میخواست با کمال میل انجام میدادیم . . .

### صنم‌ها

طرفداران عقاید مختلف در این انجمن‌ها شرکت کرده و بحث و مذاکره شروع میشد . ولی چیزی نمی‌گذشت که همه این جوانها بالاخره راجع ب همه این مسائل باهم موافقت میکردند .

قبل از هر چیز میبایست کارهای اساسی و اول را انجام داد و بعد هم میتوان راجع به سیستم های

مختلف سیاسی بحث و مذاکره کرد .

ولی ما در آنموقع از محافل مایوس کننده مملکت که هر چیز را در بین بیحالی و آن اطمینان حماقت انگیز بخودشان حل و نابود میکنند دور بودیم . نمیدانستیم که اینها میتوانند شجاعت تمام جوانها را که حاضر هستند ب هر وسیله و با هر قیمت شده برای خدمت بوطن و ساکنین آن فداکاری نمایند محو و خورد کنند .

در آنروزها که ما این صحبت‌ها را میکردیم از این (صنم) های با نفوذ و قدرت که در تمام عمر خودشان را گول زده‌اند خیلی دور بودیم . و اگر یکی از این جوانها راضی نمیشد از رسومات کهنه و پوسیده قدیم که آنها را بوجود آورده پیروی کند او را از جامعه بیرون میکردند و میبایست برای زیستن از نظر فکری خودکشی کند و از نظر روحی بمیرد .

چقدر از جوانهای خوب و فداکار ما در این جنگ که قوت طرفین بهیچوجه قابل مقایسه نبود شجاعت ، قوت و فداکاری خودرا از دست دادند .

راست است بعد از ظهر در محیط کافه (فلورا) از این محیط مسموم و موحش خودمان دور بودیم . . . امید و ایمان را باهم داشتیم . . . ولی باد سرد زمستان که از دماوند میوزید همه اینها را با خود برد . فهمیدیم با چقدر تلخی و سختی حقیقت زیرین را فهمیدیم .

### کلمات

ما ایرانیها با حرف زندگی میکنیم . تمام زندگانی و تمام فلسفه ما عبارت از يك مشت اختلافات بیهوده و بی‌معنی نسبت بکلمات است .

برای يك مشت حرف ما خودمان را مهم میدانیم و باصطلاح یاد میکنیم وقتی مذاکره میکنیم تنها يك مشت کلمه بدون مفهوم که نه سردارد و نه ته‌رد و بدل میکنیم . يك مشت کلمه بی‌نظم که پشت سر هم ادا میشود این مذاکره و صحبت است . وقتی یکنفر صحبت میکند ، کلمات پشت سر هم با سرعت عجیبی از دهان وی خارج میشوند . . .

باید این کار و آن کار را کرد . اینجا را و آنجا را اصلاح کرد . . . بعد باید آن عیب را رفع کرد . . . ولی همه این اصلاحات را با کلمه میکنیم و همه کارها را با لغت انجام میدهیم اما بمجردیکه پای عمل بمیان می‌آید همه میگویند ( آقا ول کن مگر درست میشود ) این جوابی که از همان شخص شنیده میشود که چند دقیقه قبل مدح

(کار و عمل) را میکرد و بحساب خودش آنچه را که میبایست انجام شود پشت سرهم میگفت و میگفت . آنچه که اکنون برای او مورد توجه است منافع شخصی میباشد که ب هر قیمت و ب هر شکل شده باید از آن دفاع کند . مرام زندگی اش را ب همه مشخص میکند ولی همه کس میدانند که هدف زندگانی اش اینست ( بعد از من و تو چه دریا چه سراب ) .



### همه کس میخواهد رئیس باشد

همه کس میخواهد در این مملکت رئیس باشد . و خودش خوب میدانند که نمی‌تواند کاری بکند معهدا میگوید و فریاد میکشد که اگر به من فلان پست را واگذار کنند برای نجات میهن تغییرات اساسی خواهم داد . ولی عجیب است که انسان باین آقایان بگوید - آیا بهتر نیست که این اصلاحات را از خانه و یا اداره و یا محیط اقتدار خودش آغاز کند . ؟

آیا بهتر نیست که قبل از عوض کردن نظم مملکت خود اول خودش را ، زندگی خانوادگی و اجتماعی خودش را درست کند ؟ و قبل از آنکه قوانین برای يك ملت ۱۵ میلیونی وضع کند بزنگی شخصی خودش نظم و نسقی بدهد ؟ . . . خیال میکنند بتوانند اینکار های جزئی را بکنند ؟ اگر نمی‌تواند و اگر تاحال نتوانسته است شخص خودش را حاضر و آماده و مرتب کند چرا یکدفعه ادعا میکند که با يك ضربت همه چیز را عوض خواهد کرد ؟

نظم و ترتیب دادن بزنگانی شخصی خودش اگر با موفقیت توأم گردد خود يك فتح بزرگی است . زیرا اگر در این جنگ کوچک موفق شد آنوقت شاید بباقی حرفهای او هم گوش بدهند . . .

### شروع جنگ علیه روسیه ژوئن - ژوئیه ۱۹۴۱

فصل تابستان بسرعت نزدیک میشد بهار هوا گرم شده بود . . . موسم امتحانات دانشگاه نزدیک میشد . با يك حالت تأسف و غم در عین حال نا امیدي عجیبی مواد خشک و بی‌فایده فلسفه و حقوق را میخواندم . . .

فاصله میان نوع زندگانی معمولی و روزانه ما با زندگی زمان جنگ چقدر زیاد بود ! و در این موقع باز يك مواد و فصول حقوق چقدر بنظر ما خشک و سربار می‌آمد . قانون اساسی میگفت طبق فلان ماده کسی حق ندارد اینکار را بکند و اگر کرد بفلان مجازات محکوم

است . ولی امروز همه این قوانین ابهت و عظمت خودشان را پیش ما از دست داده اند هر کسی باین حرفها گوش نمیدهد . این جنگ ثابت کرده بود که تنها زور و قوت به همه چیز برتری دارد .

**روز تعطیل**

من با دونفر از دوستانم برای گردش بعد از ظهر شنبه از شهر بروکسل بیرون رفتیم . ما خیال داشتیم در این مدت تفریح وقت خودمانرا با گردش و قایق رانی بگذرانیم .

محیط بروکسل بقدری برای ما خسته کننده شده بود و مخصوصاً کمی غذا نیز یکی از علل اصلی این تصمیم ما بشمار میرفت .

ما سه نفر با دوچرخه باین امید که شاید بتوانیم در دهات اطراف بروکسل خودرا سیر کنیم حرکت کردیم . جاده اسفالته در مقابل ما قرار داشت و ما هم سرعت از شهر دور شدیم اطراف جاده هنوز آثار خرابی جنگ دیده میشد . . . ولی مردم باین مناظر عادت کرده و هر کس بکار خود مشغول بود .

شب یکشنبه یکی از دهات که بالای یک تپه مشجر قرار داشت رسیدیم این ده مانند سایر دهات بود ، کوچه های آن تنگ و خانه ها همه نزدیک هم ساخته شده بود . نزدیک رودخانه چادر زدیم و بقدری خسته شده بودیم که حتی در خود میل خوردن آنهمه چیز های خوب را که از خانه های دهقانی خریده بودیم نمی دیدیم و همانجا بلافاصله دراز کشیدیم .

**۲۱ ژوئن**

فردای آنروز شاید در حدود ساعت شش و نیم بود من صبح زود از خواب برخاسته و نزدیک استاسیون راه آهن برای خرید شیر رفته بودیم (باید بگویم که بروکسل شیر غذای بسیار لوکسی بود) در بین راه یکی از اهالی بمن گفت رادیوی آلمان اطلاع داده که سربازهای هیتلر وارد خاک شوروی شده و دوباره جنگ شروع گردیده است.

**خبر عجیب**

جنگ بجای آنکه تمام شود جریان دیگری پیدا کرده بود . یک قسمت بزرگ دنیا که از آتش دور بوده بنوبه خود داخل آن شده بود . هیچده میلیون نفر دیگر وارد صحنه کارزار میشدند . باز هم عقابهای مرگ . خرابی و نابودی را بمملکت دیگری میبرد و باز زن و بچه و پیر و جوان جز مرگ آتیه دیگری نداشتند . هنوز بیست سال نگذشته بود که افراد بشر اسلحه خود را زمین گذاشته و بخیال خودشان استراحت

میکردند.

ولی شعله جنگ دوباره میان دو دولت دیگر زبانه کشید و این شعله کم کم بهمه نقاط دنیا کشانیده شد . وقتیکه از ده برگشتیم و این خبر را بدوستانم گفتم از تعجب نمی دانستند چه بگویند ؟ جنگ در شرق اروپا شروع شده بود .

**نیروی مجهول**

هیچکس منتظر نبود که جنگ از این جریان بیافتد . یک مملکت دیگر که تا آنروز نیروی آن بر دنیا مجهول بود یا برصه کارزار می گذاشت ...

در قهوه خانه چند تا مسافر راجع باین حمله صحبت میکردند .

ارتش سرخ چگونه است ؟

هیچکس حتی مختصر اطلاعی هم از آن نداشت . آیا ممکن بود که این ارتش بتواند در مقابل آلمانها ایستادگی کند . و یا این که آلمانها با یک ضربت تمام مراکز حیاتی شوروی را اشغال خواهند کرد ؟



وقتی که به بروکسل برگشتیم عقیده و طرز فکر مردم نسبت بچنگ عوض شده بود ماده تاریخ ۲۱ ژوئن ۱۹۴۱ یکی از بزرگترین واقعه های جنگ بشمار میرفت هفته اول جنگ بسیار تاسف آور بمنظر میآمد . مردم دائماً پای رادیوهای خودشان منتظر شروع اخبار بودند .

لندن ... مسکو .. برلن ... آنکارا ... همه جا اخبار متناقض بوده - با وجود همه این ها در روسیه پیشرفت برق آسای سپاهیان آلمان غیر ممکن بود .

اواخر هفته اول جنگ آلمان ها ادعا میکردند پیشرفتهای بزرگ کرده اند و از قراری که اعلامیه های برلن اطلاع میداد مقدار زیادی تانک و هواپیمای شوروی را ناپود کرده بودند . و مدعی بودند که تعداد اسیری که بدست آن ها افتاده از صدها هزار بیشتر است .

هر کس از خود می پرسید: «آیا دولت شوروی نیز مانند سایر ملل اروپا زیر ضربات پیوسته آلمانها از پای درخواهد آمد؟» آنچه محقق بنظر میرسد این بود که شهر ها یکی بعد از دیگری سقوط میکرد ...

جبهه جنگ اروپا آرام شده بمبارانهای انگلستان تخفیف یافته بود . مسئله پیدا کردن همه اسمهای عجیب و غریب شوروی که با «کایا» «کراد» تمام میشد سربازنها افتاده بود .

مردم اینجا و آنجا در هر کتابخانه و در هر خانه در پی نقشه

سرزمین شوروی بودند . ولی هیچکس این نقشه ها را پیدا نمیکرد و در هیچ جا هم نبود . جنگ در اروپا فراموش شده و مردم همه از اوا کراین و ارتش شوروی صحبت میکردند .

**نهیشتد ...**

امتحانات دانشگاه در اینروز های غریب و عجیب آغاز شده بود . و یکدفعه در دانشگاه خواندن کتابهای مارکسیست و کمونیست از طرف دولت آلمان ممنوع شد ... در کافه «تورل» باتقدانشجویان دانشگاه بروکسل تمام مذاکرات در اطراف جنگهای شوروی بود و از جمله پرسیده میشد تاکتیک آلمان چیست ؟

تاکتیک ارتش سرخ چیست ؟ و چه ارزشی را دارا است ؟ راجع به اولی اطلاعاتی در دست بود ولی ارزش دفاعی و هجومی ارتش شوروی بر همه کس مجهول بود .

این جنگ اخیر که شهرت و عظمت همه را خیره کرده بود روش عادی زندگی مردم را تغییر داد . بود . مردم متوجه شدند که اکنون حساسترین وسخت ترین جنگهای جهان در جریان است .

ابناء بشر با شدتی عجیب در کشتن همدیگر در هوا ، در دریا و در زمین سبقت می جستند . عقابهای مرگ . بیچارگی ، بدبختی و خرابی را در شهر های همدیگر مانند تحفه میبردند .

دربروکسل مقدار نان روز بروز کمتر میشد از باقی مواد خوراکی هم رفته رفته کاسته میشد . همه کس غرغر میکرد . ولی همه کس میدانست که جنگ است و در میدان های جنگ شوروی میلیونها مرد و زن بر علیه یکدیگر میجنگند . اما باید دید آیا آتش جنگ در روسیه شوروی خاموش خواهد شد و یا بکشور های دیگر زبانه خواهد کسید .

مرگ و خرابی دنیا را بیچاره کرده میلیونها مادر در کنج منزلشان با نا امیدی گریه میکردند .

جنگ بود . جنگ وحشتناکی بود ! در این جنگ بی سابقه کی فاتح خواهد شد ؟

**ایران !**

چند روز است که روزنامه های بروکسل و رادیو های دنیا از ایران صحبت میکنند چه خبر است ؟ از قرار معلوم دولت انگلیس از دولت ایران خواهش کرده است که همه آلمانیهای مقیم ایران را خارج کنند .

**سوم شهریور**

هوا گرم است . مردم همه با لباسهای تابستانی در خیابان های شهر آمد و رفت میکنند . باز هم مردم

بروکسل باخبر جنگ عادت کرده اند و دیگر مثل روزهای اول جنگ شوروی عطش مردم نسبت باخبر جنگ شوروی تسکین پذیرفته بود .

در مکتوبهایی که از ایران بمن میرسید اغلب رفقا و خویشان باوضع وطن اشاره هائی میکردند . از کاغذ های آن ها چنین بر می آمد که عده ای از افسران و سربازان وظیفه پس از ختم دوره خدمت باز از خدمت زیر پرچم معاف نشده اند و این اطلاع افکار مرا مشوش کرده بود .

**خبر مهم روزنامه ها**

**جریان حمله بخاک ایران بود**

بعد از ظهر هوا گرم تر شده بود . از اینجا بیرون آمده و معصم بودم بیک کافه رفته و لیموناد سردی بخورم . وقتی که بنزدیکی ایستگاه شمال رسیدم . مثل این بود که اسم ایران بگوشم خورد .

متوجه شدم که روزنامه فروش با لحن مخصوصی جمله ای را تکرار کرده و پیوسته اسمی را شبیه اسم ایران تلفظ می کند باو نزدیک شده و یک روزنامه خریدم . با خط بزرگ این جمله نوشته شده بود: «امروز صبح سپاهیان انگلیس و شوروی داخل خاک ایران شدند.» تهران و سایر شهر های ایران بمباران شدند .

جرئت نداشتم متن اخبار را بخوانم . ترس تعجب آوری مرا متزلزل کرده بود ... اصلاً دیگر مثل یک عنصر بی حس حرکت نمیکردم و برقائتی که سلام میکردند نمیتوانستم جواب بدهم داخل یک کافه شدم و روزنامه را خواندم . از قرار معلوم صبح سوم شهریور سپاهیان شوروی وانگلیس داخل ایران شده بودند و ارتش ایران از خاک وطن دفاع میکرد . بفکر خانواده و بستگان خودم بودم .

آیا آن ها در این ساعت چه میکردند ؟ افکارشان چه بود ؟ تا چه حد مضطرب بودند ؟ احساساتی که اکنون مرا منقلب کرده بود همان احساساتی بود که یکسال و اندی پیش وقتی سپاهیان آلمان به بلژیک حمله بردند همه دوستان و بستگان مرا مضطرب کرده بود .

ایران : ای ایران عزیز ! تمام افکارم الساعه متوجه تو است ... بطرف این خاک و این سرزمین محبوب ! ایران عزیز از جنگ دور بودی ! و اما این لهییب آتش جنگ که اروپا را فرا گرفته و سوزاند اکنون بجانب تو شعله کشیده است ...

طرف منزل رهسپار شدم وقتی که بانجا رسیدم صدای زنگ تلفن در راهرو پیچیده بود. گوشی را که برداشتم صدای یکی از دوستان ایرانی بود با صدای هولناک این خبر تاثرآور را بمن داد... باو گفتم نزد من بیاید. دو نفری صحبت کردیم و خاطرات شیرین وطن را یاد آور شدیم...

در پای رادیو منتظر شرف آخرین اخبار بودیم... لندن... اعلامیه رسمی ستاد ارتش انگلیس در خاورمیانه حاکی بود از این که سپاهیان شوروی و انگلیس داخل خاک ایران شده و به پیشرفت خود ادامه میدهند. رادیو با دو سه جمله این قضیه اخبار کم بود و باقی پست های را با تمام میرسانند و ما دو نفر ایرانی مجبور بودیم دور از هر خبر با حواس مضطرب و مشوش بانتظار بنشینیم.

در آن وقت فهمیدم که چرا گفته اند انتظار شدیدتر از مرگ است. بی اندازه پریشان هستم... شب شده و من تنها نشسته و تاریکی فضای اطراف را پر کرده است. تمام حواس و افکار من متوجه ایران است. خوابم نمیبرد. و انواع و اقسام فکرهای جورواجور بمنزله حمله آورده.

شب حتی میل نکردم شام بخورم. غذایم فقط چای پررنگ لاهیجان است که بوی عطرش مرا بیاد بهار ایران میاندازد و بیشتر آزارم میدهد. این تنها روزنه ای است که مرا بفضای میهن محبوب و افسرده ام مربوط میکند...

شب روی یک صندلی راحت خوابم برد... نمیدانم در خواب یا بیداری بود که دوران کودکی خودم را در آن باغ بزرگ منزل دیدم. وقتی که برخاستم یک آرامش مخصوصی در تمام وجودم حس میکردم.

اولین اشعه آفتاب مرا از خواب بیدار کرد. و اولین بخش اخبار لندن را شنیدم... ((سوم شهریور در اروپا)) امواج رادیو چه میگفتند؟

همه اخبار حاکی بود از اینکه سپاهیان شوروی و انگلیس به پیشرفت خود ادامه میدهند... ارتش سرخ شهر تبریز نزدیک میشود... در جنوب ایران قاوهای جنگی انگلیس بندرهای مهم ساحل خلیج فارس را اشغال کرده است... دریا دار ایران بایندر در این عملیات کشته شده بود... درجهه شوروی نبردهای سختی در نزدیکی رودخانه دوتتر... رادیو را خاموش کردم... جنگ بود... جنگ سخت...

ایران هم میدان نبرد های سختی واقع شده بود... این اوضاع آخر بکجا خواهد رسید؟ رادیو های محورخبر جنگ ایران را میدادند و از جمله خبر داده بودند که چند شهر چنددفعه سخت بمباران شده بود... بیچاره مردم.. سالها میکشیدند و ایران از جنگ دور مانده بود... و اکنون اطلاع میدهند که شهر های ایران بمباران شده است.

اروپا از مدتها پیش بجنگ عادت داشت هر ۲۰ سال نبردهای سختی در سرزمین آن روی داده سالها ادامه مییافت. برای جوانهای اروپائی این هم یکنوع عادت شده بود... اما ایران، ایران عزیز ما از همه این چیزها دور بود... و بجنگ عادت نداشت... چگونه ممکن بود که در این روز های سیاه بتوانم راحت باشم...

به ن. ۱ یکی از دوستان ایرانی تلفن کردم و باتفاق او به رستورانی برای صرف قهوه رفتم... هر نفر از رفقای بلژیکی که طی راه بما برمیخورد از اوضاع ایران سؤال میکردند و میخواستند ببینند چه خواهد شد؟ آیا ایران توانائی مقاومت را دارد؟ و سؤال میکردند «تو چه خواهی کرد؟»

هر روز صبح روزنامه را می-خریدیم و قبل از صبحانه مشغول بخواندن آخرین اخبار ایران میشدیم... خبر های رادیوهای جهان متناقض بود محوریها چیزی میگفتند... متفقین چیزی دیگر...

### یک رسم جغرافیائی

شب است... هوا خیلی گرم است، دفترچه یادداشت جلوی من روی میز باز است... افکارم دور است... من بروکسل هستم اما افکار من متوجه ایران است... یک سال و اندی پیش ما همه درجهه جنگ بودیم...

اهالی اروپا دیگر تعجب نمیکنند... چیزهایی دیدند... که جنگ ایران برای آن ها جزو یک سلسله وقایع طبیعی است...

ایران برای آن ها یکی از اسمهای جغرافیائی است یک قسمت از برقاره آسیا است... یک اسمی که جزو اسمهای دیگری است که در مدرسه خوانده اند... اما برای من و سایر دوستان ایرانی این اسم با کلمات خونین نوشته شده بود... یا خون خودمان وطن عزیز ما...

### درخواست صلح

امروز صبح رادیو را باز کردم روی موج لندن برای شنیدن آخرین اخبار ایران... ایران درخواست

کرده بود که عملیات جنگی موقوف گردد. رفقای بلژیکی وقتی که بما ایرانیان برمیخوردند می گفتند... چطور شد که باین زودی درخواست ترک مخصوصه نمودید؟ بقول شما ارتستان خیلی قوی بود؟... میگفتیم چون مملکت ما سیاست بیطرفی اتخاذ کرده با خونریزی مخالفیم.

### منجم ایرانی

امروز صبح در کتابخانه دانشگاه با آقای ج ت یکی از منجمین ایرانی که از ایران تبعید شده بود و استاد دانشگاه بروکسل بودند، ملاقات نمودم اظهار می-کردند که طبق آخرین اخبار اوضاع سیاسی ایران خیلی وخیم است... و مدتی از تاریخ سیاسی ایران برای من صحبت کردند.

### سوم شهریور در اروپا

فروغی که کابینه را تشکیل داده بودند با سفرای انگلیس و شوروی داخل مذاکره شدند. روابط سیاسی مابین ایران و دول محور قطع شد. راه مابین ایران و اروپا مسدود گشت. دیگر از این به بعد حتی کاغذهایی که تنها دلخوشی ما بود بما نمیرسید، و همه یا دل افسرده فکر می-کردیم که از این بعد چگونه زیست خواهیم کرد؟

### اسم ایران فراموشی شده

اصلا دیگر رادیو های خارجه اسم ایران را فراموش کرده اند و ندرتاً جزو اخبار رادیو لندن یا رادیو برلن از امور و اوضاع ایران صحبت میکنند.

عطش من و سایر رفقای ایرانی سیر نمی شود... خبر ها مارا بفکر های دور و دراز وادار میکند و بدیختانه صدای رادیو تهران شنیده نمیشود. اخبار متناقض انسان را مبهوت می کند. واقعا اگر فکر کنید چطور ممکن است عقل انسان چنین اخباری را اختراع کند و چطور ممکن است مردم آنرا قبول کنند. خواهید فهمید پروپاگاندا چه چیز حیرت انگیزی است.

قطع روابط سیاسی با آلمان و کشورهای محوری حقیقت است.

### سفارت ایران منحل شد

سفارت ایران در برلن منحل شد. اوضاع ما ایرانیان مقیم اروپای اشغال شده علی الخصوص دانشجویان خیلی وخیم و سخت بنظر میآید زیرا دیگر بطور حتم فامیلماز نخواهد توانست هزینه تحصیل مارا بفرستند و از طرف دیگر سفارتی هم در کار نیست که ما به آن دل خوش کنیم، هر چند میدانستیم که از سفارت

ما هم هیچگونه مساعدت بر نمی-آید. دیگر کاغذ وبسته های پرنج و چای زایران نخواهد رسید... تصور کنید ایران در یک کرمای است و اروپای اشغال شده در کرم دیگری... این وضع فکر وزندگی ما است.

ماندن در اروپا خیلی سخت است و هر کدام از ما میخواهد هرچه زودتر بطرف ایران بیاید. وابسته سفارت آلمان که مامور امور کنسولی بود صریحا جواب داد که دادن روادید غیر ممکن است زیرا ایران اشغال شده و از طرف دیگر دولت ایران آلمانی های مقیم ایراترا تسلیم ارتشهای انگلیس و روس کرده است...

آنروز روز نحسی بود. بعد از بیرون آمدن از سفارت من و دو رفیق ایرانی بطرف شهر رهسپار شدیم دیگر ناامیدی در روح ما متمرکز شده بود. و راه حلی هم وجود نداشت. باکی صحبت کنیم؟ باکه مشورت کنیم؟ انسان وقتی بچه است چیز هائی جزئی او را بیچاره میکند گریه کنان خود را در بغل مادر می اندازد و درد دل میکند... ولی امروز ما دست به هیچ چیز نداشتیم و از همه کس و همه چیز دور افتاده بودیم.

### سروصدا ها خوابید

دیگر مخارج غیر لازم را از بودجه خود زدیم و اصول اقتصادی را بکار انداختیم روزها یکی پس از دیگر می گذشتند. درخت ها لباس های سبز خود را برنگ قهوه ای تبدیل میکرد و جنگ در دنیا ادامه داشت. ارتش شوروی مقاومت سخت می کردند و آلمان ها هم موفق بگرفتن مسکو و لنین گراد نشدند... زمستان کم کم نزدیک میشد... دانشگاه بروکسل درب های خود را باز کرده و دانشجویان اسم نویسی می-کردند... منم مثل سایرین ما وجود این که تحصیلاتم تمام شده بود در رشته دیگر اسم نویسی کردم و باز هم آن زندگی تحصیلی را از سرگرفتم.

در کافه (تورل) که یاتق ما ایرانی ها بود باز دورهم جمع میشدیم و صحبت های مختلف شروع میشد.

سیاست، اصول عدالت بین-المللی، تاریخ، مردم باز هم یکدفعه دیگر جنگ را فراموش کرده بودند و مشغول تهیه خواربار بودند.

روز بروز مواد غذایی کمیاب میشد و دم درب دکان هائی که سبزی یا غیره میفروختند زن ها در انتظار نوبت ساعت ها می-ایستادند....

**یک سوپ و دو عدد سیب زمینی**

دانشگاه بروکسل با کمک صلیب سرخ بلژیک برای دانشجویان رستورانی باز کرده بود در میان جنگل و ظهرها آنجا جمع میشدیم و مجبور بودیم شکم خود را بایک سوپ و ۲۳ گرم گوشت و ۲ عدد سیب زمینی راضی کنیم نه سیر کنیم ....

با آب و صحبت خودمانرا سیر میکردیم «پازهم جای شکرش باقی بود که آب جیره بندی نشده بود».

چند روز است که باز هم مابین اساتید دانشگاه و رئیس آلمانی اختلافی رخ داده است.

**دانشگاه بروکسل بسته میشود**

چند روز پیش رئیس بلژیکی سابق دانشگاه بروکسل در فرانسه اشغال شده فوت کرد. کمیته دانشجویان بجمیع دانشکده ها ابلاغ نمود که یکروز بایست تعطیل کرد.

آلمانها با این تصمیم مخالف بودند و اخطار نمودند که مرتکبین این عمل مجازات خواهند شد. روز معهود فرارسید و بطوریکه گمان میرفت دانشجویان سردرس برفتند و در دانشکده طب و علوم کشمکش سختی مابین دانشجویان و آلمانها ایجاد شد ...

چند تن از محصلین از طرف دژبان آلمان توقیف شدند. چند روز بعد اختلاف جدیدی رخ داد قرار شده بود ۱۸ نفر استاد جدید برای دانشکده های مختلفه دانشگاه تعیین شوند و آلمان ها می خواستند در این تصمیم مداخله کنند. کمیته استادان مخالف بودند. زیرا کاندیدا های آلمانی در جنگ برای فعالیت بر علیه دولت و دوستی با دشمن به تیرباران محکوم شده بودند.

این مذاکرات طول میکشید و همه روزه آلمان ها به کمیته استادان دانشگاه اولتیماتوم می - فرستند که تعیین این استادان که با رژیم نازی موافق هستند باید عملی شود کمیته قبول نکرد و دروس را متوقف نمود آلمانها نیز برای تلافی حکم بستن دانشگاه را صادر نمودند.

اعلان این خبر مابین دانشجویان تولید غوغائی غریبی کرد در نزدیکی دانشگاه دسته دسته اشعار مهیج میخواندند در کافه تورن پاتوق رسمی اونیورسیتیه مذاکرات مهمی راجع باین تصمیم در جریان بود چه میتوان کرد ؟ افکار متناقض

بود.

چند روز بعد معلوم شد که بهیچ نتیجه نخواهند رسید و پس از این اونیورسیتیه بسته خواهد ماند .

وضع دانشجویان خیلی بد بود زیرا آنهایکه فارغ - التحصیل نبودند و تحصیلاتشان قطع شده بود نمی توانستند در دانشگاه دیگری اسم نویسی کنند .

**نوباره بسوی پاریس**

یک ماه گذشت و تصمیم جدیدی گرفته نشد . فکر کردم که ماندن در بروکسل بیفایده است . و از طرف دیگر بعد از آن که انسان بیک محیط خیلی آشنا شد خسته میشود و لذا برای رفتن پاریس تقاضای روادید کردم .

زندگی قدری راحت تر بنظر میآمد هرچند که مواد غذایی کافی مثل بلژیک کمیاب بود.

«کارتیه ملاتان» مثل پیش از جنگ شلوغ بود و دانشجویان در کافه ها گرم صحبت بودند. چیز هائی که در ۱۹۳۹ بفرهم نمیامد این موقع رواج داشت مردها کفش های چوبی می پوشیدند و توتق آن روی زمین صدای عجیب و غریبی تولید میکرد ... در رستوران با سم گوشت خرگوش بشما گوشت گربه میدادند و شما هم باتمام میل و اشتیاق آن را می خوردید.

**پرده اطاق برای لباس**

خانمها و دوشیزه ها از کمیابی پارچه برای لباس از پرده های منزل خود استفاده میکردند . این وضع چندان بد هم نبود زیرا خانمهای فرانسوی در قشنگ کردن خود استعداد غریبی دارند .

اگر شما هم برای ناهار یا شام دعوت می شدید صاحب خانه از شما تقاضا میکرد که نان خود را نیز همراه بیاورید . عادت چیز تعجب آوری است در (سولورن) پسرها و دخترها مشغول تحصیل بودند و کتابخانه ها مملو از دانشجویان بود . خانمهای شیک از این وضع کمیابی خواربار خیلی خشنود بنظر میآمدند زیرا این طور با کمال سهولت می توانستند ضعیف و شیک بمانند .

در مهمانخانه ها و تاتر ها بازی کنان بطور مخفی و بطور غیر محسوس بر علیه آلمانها متلک میگفتند ...

اشعاری مینوشتند که باعث خنده و خوشی بیشتر مردم پاریس میشد.

**پاریس بمباران شد**

هنوز از ورد من پاریس چیزی نگذشته بود که یک شب هواپیماهای انگلیسی روی شهر پرواز

کردند و کارخانجات نظامی پاریس را بسختی بمباران کردند. در حدود ساعت ۹ ونیم بود که از سینما خارج میشدیم صدای انفجار بمب سکوت شب را پاره میکرد بطور وحشتناکی چیزهای سوزانی شهر را مثل روز روشن کرده بود.

صدای موتور های هواپیمای انگلیسی نزدیک تر میشد و آن وقت برق و صدای انفجار بمب بنظر آشکارتر می گردید . تا ساعت ۱۱ ونیم بمباران ادامه داشت و دسته دسته هواپیما ها از روی شهر میگذشتند و در تمام این وقت آلمانها آژیر نداده بودند .

شلیک توپهای ضد هوایی و اشعه نور افکن های آلمانی داخل این ارکستر شده و صدا ها را وحشتناکتر کردند . دو روز بعد برای دیدن خرابیهای کارخانجات که بمباران شده بود رفتیم . تمام آن منطقه ویران شده بود از خانه ها چیزی جز یک سنگ باقی نمانده بود. پریشانی و بدبختی در صورت های مردم خوانده میشد و از قرار معلوم تلفات جانی نیز زیاد بود. هنوز چند شب نگذشته بود که مجددا بمب افکن ها روی شهر پرواز کردند و برای مرتبه دوم بمباران مدت چند ساعت ادامه داشت .

**بمباران بودیا تاتر**

برای مردم پاریس این بمباران مانند یک قاتری بود و هرچند پلیس بار ها مردم را آگاه کرده بود که وقت حمله هوایی بایستی در پناهگاه پناه ببرند این حرف بگوش آن ها نسیرفت و سکنه پایتخت در کوچه ها یا روی سقف عمارات باین حمله های هوایی تماشا میکردند ...

**لاوال بسرکار میآید**

اوضاع سیاسی فرانسه اینقدر ها. تعریف ندارد . مارشال پتن روز بروز وجهه اجتماعی او کمتر میشود و جوانها بر علیه او اعضای کابینه آشکارا صحبت میکنند . هر چند اغلب اوقات این گونه صحبتها برای آن ها گران تمام می شد اکثریت مردم فرانسه بر علیه سیاست همکاری با آلمان کار می کنند و روزنامه های مخفی و خصوصا روزنامه های کمونیست کینه را در دل فرانسویها می پروراند.

هر چند که صحبت و مذاکره اگر از مطالب ممنوع صحبت شود بهم خود جیره بندی است زیرا شخص را بمحسب میفرستند .

هر شب عدهای از سربازان آلمانی در کنار کوچه ها بوسیله (رولور) یا بمب و بدست اشخاص نامعلوم کشته می شدند و دستگیری آنها غیر ممکن است.

هر چند آلمانی ها عده زیادی از مردم را برای تلافی تیرباران میکردند ولی نتیجه نمی داد. بعضی از روزها برای مجازات عبور و مرور را از ساعت ۴ یا ۵ بعد از ظهر قدغن میکردند و آن وقت مجبور بودیم در منزل بقرائت کتاب بپردازیم .

**لاوال همه کاره شد**

(لاوال) که یکسال پیش رئیس الوزراء بود باز هم بسمت نخست وزیری تعیین شده و مارشال پتن تقریبا کلیه امور دولت را باو واگذار کرد .

آلمانی ها از این انتخاب خیلی مسرور شدند زیرا لاوال با رژیم هیتلری موافق است و برای پیشرفت سیاست آلمان کار میکند .

روزنامه های پاریس که تماما تحت کنترل آلمان ها است با خط درشت این خبر را داده و خیلی در اطراف شخصیت (لاوال) مدیحه سرائی نمودند.

**جنگ روسیه افکار مردم را عوض کرد**

از قرار معلوم در چندین شهر از شهر های فرانسه (لیون - مارسیل - گرنوبل) خراب کاری هائی بر علیه آلمانها انجام یافته و دولت فرانسه بسیاری از مردم را بمجازاتهای سختی محکوم نموده است .

مرتبا جوان های فرانسوی برای داخل شدن در ارتش فرانسه آزاد بسمت لندن فرار میکنند و دولت ویشی نمیتواند از این کار جلوگیری کند .

مارشال پتن نیز هر چند سه یکمرتبه در پای رادیو نطقی ایراد میکند و لی عقیده مردم راجع باو عوض شده است و باو لقب نیمچه دیکتاتور داده اند .

جنگ روسیه مردم را متحیر کرده است زیرا اکثریت فرانسویان اعتقاد داشتند که روسیه شوروی نخواهد توانست جلو آلمان ها مقاومت کند . آلمانی که فرانسه را در مدت ۲۰ روز در میدان نبرک معدوم کرده بود ..

**زمستان ۱۹۴۱**

زمستان ۱۹۴۱ و مقاومت و پایداری سخت شوروی ها افکار مردم را عوض کرد. برای اولین مرتبه دیده شد که یک ارتشی توانست نبرد را بر علیه آلمان ادامه داده و از میدان جنگ هم فرار نکند .

روز بروز اعتقاد به پیروزی آلمان ضعیف تر میشد. فرانسویهای طبقه متوسط که مخصوصا بورژوا هستند و نسبت بعقاید کمونیستی دشمنی خاصی دارند تعجب میکردند

از این که روسیه توانسته است در مقابل آلمان مقاومت کند و میگفتند که مدت ۲۰ سال یعنی از شروع انقلاب ۱۹۱۷ روسیه دولت های فرانسه بمردم دروغ گفته بودند و در همه حال حقیقت اوضاع روسیه را از مردم مخفی می کردند یا شاید خود هم از آن اطلاعاتی نداشتند و تمام این جارو جنجال های دروغی که در مدت ۲۰ سال در اطراف روسیه میشد همه اینها پروپاگاندهای سرمایه داران روسیه بود. زیرا امروز مردم روسیه در میدان جنگ نشان دادند که بهمین خود علاقمند بوده و تا آخرین نفس در راه حفظ خاک خود خواهند کوشید. نشان دادند که در مدت ۲۰ سال که اروپا گرفتار کشمکش های داخلی و زد و بندهای سیاسی بود زمامداران فکور روسیه وقت خود را بیهوده تلف نکرده و پایه و شالوده یک اساس محکمی را بنا نموده اند.

اگر چنانچه پروپاگاندهای خارجه در مدت این بیست سال در اطراف وضع روسیه صحیح بود امروز میبایستی بجای این دفاع دلیرانه مردم روسیه انقلابی بر علیه حکومت خود برپاکنند.

ولی سربازان شوروی مقاومت کردند. در مقابل نیروی شگرف ارتش آلمان مقاومت کردند و در زمستان نیز به پیشروی و حمله پرداختند... لنین گراد... مسکو... مقاومت میکرد و این طبقه مردم عقیده داشتند که هر چند پایان جنگ معلوم نیست ولی آنچه مسلم است باین زودی نخواهد بود و از طرف دیگر آلمان خیلی ضعیف خواهد شد و بالاخره شکست خواهد خورد.

### حزب کمونیست فرانسه

محرک مقاومت بر علیه سپاهیان اشغال کننده فرانسه حزب کمونیست فرانسه بود و اعضای این حزب با اینکه مجبور بودند خیلی مخفانه کار کنند فعالیت زیادی بخرج میدادند. و پروپاگاندهای آنها در تمام طبقات ملت نفوذ داشت هر چند روز چند نفر بجرم کمونیستی تیرباران میشدند ولی این عمل بهیچوجه از فعالیت آنها نمی کاست. بلکه برافشاری و استقامت آنها میافزود.

### احزاب ضد آلمانی

عده احزابی که بر علیه موافقین آلمان کار میکنند روز بروز بیشتر میشود. جوانهای تحصیل کرده مخصوصاً دانشجویان پاریسی با فعالیت بسیار از این احزاب طرفداری میکنند.

در روزنامه های مخفی که منتشر میشود تنها صحت از این است که

باید منافع شخصی را دور کرد و بدون توجه بعقاید مختلف سیاسی افراد تمام دقت و توجه و فعالیت افراد باید بر علیه ارتش اشغال کننده باشد.

از طرفی هم چون این احزاب خیلی قوی و در عین حال مخفی هستند آلمانها موفق بتوقیف کردن اعضای آن نمی شوند.

### ۳۰ درجه زیر صفر

امسال سرمای عجیبی باعث زحمت همه شده و کمیابی سوخت دردی بر دردهای دیگر علاوه کرده است.

میزان الحراره ۳۰ درجه زیر صفر را نشان میدهد. کوجه ها از برف پوشیده است و عبور و مرور را خیلی مشکل کرده است. تاکسی یا اتوبوس هم وجود ندارد تنها وسیله حمل و نقل «مترو» زیرزمینی است که دائماً پراست ...

شب وقتی که شخص بمترل بر میگردد مجبور است دو پالتو روی هم بپوشد و آنوقت با چند پتو بخوابد و تازه سعی کند خود را هر چه کوچکتر کند تا شاید گرم شود.

این سرما و بی غذائی همه را ضعیف و بی بنیه کرده. سرما خوردگی رواج دارد و مثل عادت شده است. دکترها نیز حق معاینه را بسیار گران کرده اند. خوشبختانه هیچ چیز بر روی زمین ابدی نیست و بالاخره تمام میشود و یا از بین میرود. سرما روز بروز کمتر شده نسیم ملول بهار پوست صورت را نوازش میکند.

درختها لباسهای سبز زیبای خود را پوشیده و گردش در جنگل «بولونی» دوباره شروع شده است. خانمهای قشنگ پالتوهای پوست خود را عوض کرده لباسهای رنگ برنگ پوشیده در خیابان «شانزه لیزه» قدم میزنند... بیرق صلیب شکسته روی عمارتهای مهم در اهتزاز است... چقدر از جنگ دور هستیم! اگر روزنامه ها هم توقیف میشد دیگر از هر حیث راحت بودیم.

اعلامیه های طرفین حاکی است که اینجا یا آنجا نبردهای سختی ادامه دارد. روسیه.. آفریقا... شرق دور هر دقیقه و ثانیه در یک گوشه دنیا سرباز گمنامی بدرود زندگی میگوید. مرگ... مرگ... اما در پاریس از جنگ دور هستیم.

### شامپانی گران است

شنها کبابه ها و مهمانخانه ها باز میشود.. شامپانی گران است اما مردم جامهای خود را پر کرده و بسلامتی همدیگر می نوشند. خانمهای زیبا میرقصند.. همه کسی در پاریس مشغول تفریح است. برای فرانسه جنگ تمام شده ...

دوسال از آنروز وخیم و بیچارگی میگذرد. از آنروزی که فرانسه شکست خورد... اما فرانسوی معتقد نیست باینکه در جنگ شکست خورد... و برای اثبات حرف خود هزار دلیل اظهار میکند. خیانت.. حاضر نبودن... ضعیف بودن نیروی هوائی... دلش را باین چیزها خوش میکند...

سالخورده هامیگویند همه تقصیر ها بگردن نسل جدید است.. مثل ۱۹۱۸-۱۹۱۴ ما در جنگ شرکت داشتیم آلمان را شکست میدادیم.. جوانهای ۱۸ و ۲۰ ساله بعکس میگویند که همه تقصیر ها بگردن نسلی است که بیش از آنها بوده زیرا آنها نالایق بودند... اگر دفاع از وطن را برعهده آنها واگذار کرده بودند جنگ طور دیگری خاتمه یافته بود... اما نشان در آنموقع اجازه نمی داد که بجبهه بروند.

بیچاره جوانهایی که نشان بین ۲۵ و ۳۵ است واقع... از قرار معلوم تقصیر آنها بوده، آنها باعث بیچارگی فرانسه بودند... اگر آنها وجود نداشتند فرانسه شکست نخورده بود.. مردم خودشانرا با این حرفها خوش میکردند و نمیدانستند که خودشانرا گول میزدند.

### امیدواری

امروز سفارت سویس در فرانسه که حفاظت منافع ایران را عهده دارد رفتن و کنسول اظهار داشت که ممکن است دولت آلمان بمن اجازه بدهد که بسوی ایران سفر کنم.

این خبر بی اندازه مرا خشنود کرد... هر چند که هنوز حتمی نبود اما امیدواری بود... امیدی بود که قلبم را تاحدی تسکین میداد... دیگر هر هفته دو سه مرتبه میرفتم سفارت سویس و بعد از آن بکنسولگری آلمان هر روز اشکال جدیدی روی میداد.. اما با مرور ایام واستقامت قضایا حل میشد.

### آوریل - مه - ژوئن ۱۹۴۲

خود را برای سفر حاضر می کردم. هر چند که هنوز اجازه خروج از کشور های اشغال شده را نداشتیم.. هوا گرم شده بود.. و بهار زیبای پاریس بکلی سرمای سخت زمستان را از یاد ما برده بود.

مامه کم کم فرا میرسید... اول مه... صبح دربان مترلم نامه رسمی بدستم داد... روی پاکت مهر سفارت آلمان نظر را جلب میکرد دیگر این دفعه از قراری که کنسول آلمان گفته بود جواب قطعی داده بودند. آیاتقاضای مرا رد کرده اند؟ آیا روایت داده اند؟ جرات نمی کردم پاکت را باز کنم. بالاخره بعد از

هزار فکر باز کردم... جواب مثبت بود. بعجله بطرف سفارت آلمان رفتم... روی گذرنامه ام سفارت آلمان تصدیق کرد و اجازه خروج را از کشور های اشغال شده و آلمان داد.

سفارتخانه های دیگر هم اشکالی نکردند و بزودی اوراق گذرنامه ام پوشیده از ویزا های مختلف شد.. آلمان - مجارستان - رومانی - بلغارستان - ترک.. تا چند روز دیگر حرکت خواهم کرد.

این آخرین روزها هم صرف گردش می کردم... «تورانل» «مونتمارت» «انوالید»... اسباب هایم را جمع آوری کردم. کتابهایی که دوست داشتم همه چمدانم را پر کرد باید فردا حرکت کنم فردا صبح ساعت ۱۱... پاریس را ترک میگویم.

### بیاد اولین سفر خود باروپا

روی بام کافه موسوم به «کافه صبح» در میدان اوپرا نشستم. مردم عبور میکنند. مردم جورواجور. خیابان بسیار شلوغ است. خانمهای خیلی قشنگ و شیک با قیافه های جذاب میگذرند... نظامی های آلمان با اونیفورمهای سبز رنگ خود بافسران عالی رتبه با کمال احترام سلام میدهند... در عالم افکار فرورفته ام پلیس فرانسوی و دژیان آلمانی متوجه انتظام عبور اتومبیلها هستند.

در عالم افکار هتم... ۱۹۳۷ سال اولی بود که با اروپا آشنا شدم... آنوقت روزهای پر عظمت اروپا بود... اروپا مرکز علم و تمدن... مرکز آزادی روزها، ماهها، سالها گذشت من با جان و دل تحصیل می کردم به تمدن و علم اروپا اعتقاد داشتم.. یکمرتبه جنگ آغاز شد... و اروپا روزهای بیچارگی را شناخت... جوانهای در میدانهای نبرد دسته دسته کشته میشدند. بمبهای جدید اختراع شده بود. توپها و مسلسل های حیرت انگیز داخل کارگشته بود و خصوصاً عقابهای مرگ شهرهای زیبا را با بمبهای خود نابود میکرد... زن و بچه، پیر و جوان نمیشناخت... همه را معدوم میکرد... جنگ را هم دیدم.

### بطرف ایران

خیابان شلوغ بود من از این نقطه پاریس خیلی خوشم می آمد... مردم میگذشتند... فرانسوی... عرب... آفریقائی... آلمانی و زن و مرد از ملل مختلفه اروپا... پاریس را وداع میگویم... از شهر نور خدا حافظی کردم... قلبم محزون بود از یکطرف ایران و از طرف دیگر پاریس...

فرانسه . . . فرانسه من . . .  
فرانسه عزیز . . . بود .  
بالاخره میبایست فرانسه را  
ترك گفت . فردا میبایست حرکت  
کنم آیا روزی خواهد آمد که  
باز هم چند صباحی از عمر خود را  
در این شهر زیبا بگذرانم ؟  
♦♦♦

آفتاب در پشت عمارتها مقفون  
شد و حجاب شب روی شهر نازل  
گشت . . . پاریس جنگ پاریس شهر  
نور سابق بی نور بود .

**خداحافظ پاریس !**

عده زیادی از رفقایم به ایستگاه  
رام آهن برای خداحافظی آمده  
بودند ، هوا گرم بود اما آفتاب  
زیر ابرهای سفید مخفی شده بود .  
صدای لوکوموتیوها وحشتناک بنظر  
میآمد . . . ایستگاه شلوغ بود . مردم  
و خصوصا نظامیهای آلمانی از اینجا  
بآنجا حرکت میکردند و فعالیت  
بخارج میدادند . در این دقیقه  
حس کردم تا چه حد متاثر هستم ،  
افکارم پریشان بود . رفقایم  
میخندیدند و میدانم چقدر میل  
داشتند جای من باشند . ترن داخل  
ایستگاه شد و مردم بطرف واگونها  
دویدند .

قال و قیل عجیبی بر پا شد .  
مادر فرزندش را صدا میکرد . . .  
چند بچه کوچک گریه میکردند .  
نظامیهای آلمانی که برخصمی  
میرفتند خیلی خشنود بنظر میآمدند  
وسرودهای ملی میخواندند . آنقدر  
افکارم پریشان و درهم بود که  
نمی توانستم با رفقایم صحبت  
کنم . . .

در این میان صدای خانمی که  
از میکرفون شنیده میشد اظهار  
داشت . آلو . آلو . . . مسافری  
برای « مونیخ » ، « وین » حاضر  
شوند تا ۵ دقیقه دیگر ترن حرکت  
خواهد کرد . . . ۵ دقیقه دیگر . . .  
و از پاریس دورخواهم شد .

صحبت بین رفقایم گرم شده  
است . همه شوخی میکنند . . . داد  
میزنند . . . من پس از کمی تحیر  
بطرف واگون حرکت میکنم . . .  
نزدیک من يك جوان فرانسوی ،  
يك دختر مویور زیبا را در آغوش  
گرفته و در گوش او چیزهایی  
میگوید . . . صدای گریه دختر  
شنیده میشود . کمی دورتر يك مادر  
سالخورده بفرزند جوان خود نصیحت  
میکند . . . گریه . . . همه  
گریه . . . در اینجا ضربالمثل  
فرانسوی که میگوید « مسافرت  
کمی شبیه مرگ است » چقدر در  
اینجا صدق میکند .

واقعا عجیب است چرا افکارم  
اینقدر پریشان است ! رئیس ایستگاه  
سوت زد . ساعت حرکت نزدیک  
است با رفقایم برادرانه روبوسی

میکم . خداحافظ ( بون وایاز )  
سفر بخیر ! سوار واگن شدم و ترن  
آهسته آهسته از ایستگاه خارج  
شد . . . رفقا و سایر مردم  
دستمالهای خود را برای خداحافظی  
تکان میدادند . . . خداحافظ . . .  
خداحافظ . . . ترن دور شد توده  
بدرقه کنندگان هر ثانیه بنظر  
کوچکتر میآمد . . . داخل  
کمپارتمان واگون شدم . تنها  
بودم ، پنجره را باز کردم ، و برای  
آخرین مرتبه پاریس را میدیدم . . .  
پاریس عزیز . . . پاریس مرکز علم  
ونور را میدیدم . خداحافظ پاریس  
محبوب !

احساسات غریبی مرا گرفته  
بود . بغض گلویم را میفشرد . . .  
نمیدانم پشیمان هستم ؟ نمیخواهم  
فکر کنم و جهد میکردم بچیزهای  
دیگر خودم را مشغول کنم .

چه چیزهای خوشی از پیش  
چشم میگذشت ! . . . ترن از شهر  
خارج میشد و از دور بازهم « برج  
ایفل » پیدا بود . آخرین یادگار  
پاریس ! « برج ایفل » باران کمی  
میبارید مثل اینکه آسمان هم با من  
محزون شده بود .

پنجره را بستم و روی نیمکت  
دراز کشیدم . . .

چه چیزهای خوشی از پیش  
چشم میگذشت . . . چشم خود را  
بستم شش سال بعقب برگشتم روز  
اولی بود که بفرانسه رسیدم .  
آنروز هم هوا گرم بود و آفتاب  
با اشعههای خود مردم را مشمشر  
میکرد . . . آنروز برای من روز  
عید بود . . . هنوز بچه بودم . . .  
خوش بودم . . . و جنگ هم از محیط  
اروپا دور بود . . . مردم خوش  
بنظر میآمدند ، سالها گذشت . . .  
و الان دوباره با سرزمین فرانسه  
وداع میکنم . اروپا را ترك  
میگفتم . . . با يك (باگاز) علم  
و شجاعت بطرف وطن خود رهسپار  
بودم . . .

روزی که وارد اروپا شدم  
بچه بودم ۶ سال گذشت . . . و  
اکنون پس از مدتها دوباره داشتم  
بوطن خود برمیگشتم . آیا خوش  
هستم ؟ آیا پشیمان نیستم ، جرات  
نمی کنم که این احساسات خود را  
تشریح کنم . بیرون ! درختها  
بنظر من سبز میآمد . يك رودخانه  
کوچکی با آب سبزرنگ خود کمی  
دورتر از نظر ناپدید میشد ، ترن  
داخل يك تونل شد .

**جوانها !**

خاطرات خوش ایام گذشته از  
پیش چشم گذشت . . . آنوقت بیاد  
روزهای مخوف جنگ افتادم . . .  
بمبارانهای سخت صداهای بسیار  
وحشتناک آژیر . . . مردم های فراری  
که جادههای فرانسه را پر کرده

بودند . گریه . . . بیچارگی . . .  
همه جمع شده بود . . . همه اینها . . .  
روزهای خوش و روزهای سیاه  
جنگ آلمان دور بود . در اطاق  
ترن تنها و متاثر بودم . طبیعت  
در این ماه جلال و زیبایی مخصوصی  
بخود گرفته بود . جنگلهای سبز  
از جلو چشم میگذشت . . . دهقانهای  
مشغول فلاحت بودند . . . دهکدههای  
کوچک یکی پس از دیگری به مناره  
گلی رنگ کلیسا بین درختهای سبز  
و بلند محو میشد . و آنوقت قبرستان  
های نظامی جنگ بزرگ ۱۹۱۸ -  
۱۹۱۴ همانجائی که در ۲۵ سال  
پیش جنگهای خونین گذشته واقع  
شده بود بنظر میرسید .

چنان بنظر میآمد که از بین  
رفتن اینهمه جوان که جسدهای  
خود را باین سرزمین سپرده بودند  
کافی نبود . . . اینهمه خونریزی  
و وحشیگری کافی بنظر نمیرسید .  
هنوز ۲۰ سال نگذشته بود که  
جنگ جدیدی رخ داده و باز هم  
میلیونها جوان ناکام که تازه  
بزندگی آیفده از روزنه امید  
نگاه میکردند جسدهای خود را باین  
زمینهای نامعلوم میسپردند و جز  
یادگاری رنگ پریده چیزی از آنها  
باقی نمی ماند . آخر برای چه ؟

ترن آهسته آهسته حرکت  
میکرد ، پنجره را باز کردم و نگاهی  
بیکى از این قبرستانها انداختم . . .  
چند هزار صلیب کوچک با چند  
سطر خط و حروف سیاه که اسم  
سربازها بود تنها اثری بود که از  
هزارها جوان . . . هزارها امید ،  
و هزارها غنچه زیبا . . . مانده  
است . . .

میدانم که مرگ حق است و  
هرکس بالاخره باید از بین برود  
ولی آیا سزاوار است که اینهمه  
جوان ناکام در مقابل گلوله بیشرم  
مسلل و یا زیر بمبهای سنگین  
پرندههای مرگ از بین رفته و رخت  
از این دنیا بربندند !؟

مادران ما مدت بیست سال و  
چیزی زحمت میکشند . . . شب ها  
را یا بیخوابی میگذرانند تا  
جوانهایی بار آورده و بجامعه تقدیم  
کنند و آنوقت در يك دقیقه هزار  
ها جوان در مقابل يك مسلسل نابود  
میشوند و بالاخره وقتی جنگ پایان  
میرسد تمام وحشیگریها فراموش  
میشود . جوانها و کانونهای متعدد  
خانوادگی از بین میروند و  
آنوقت . . . کشورها هر کدام يك  
مجسمه و یا محلی بنا نموده ، آتش  
برپا میکنند و نام سرباز گمنام را  
بدان میدهند و بدان احترام  
میگذارند . . . این تنها اثری است  
که از مرگ میلیونها جوان بیچاره  
باقی میماند . . .  
تازه اینها بکجا میکشد ؟ يك

سال ، دو سال - ۵ سال ملتها  
میجنگند . . . و بعد از آن مجبور  
هستند در پشت يك میز راه حلی  
پیدا کنند . . . زیرا جنگ راه حل  
نیست . . . اگر هم در جنگ این  
جوانهای ناکام کشته نشوند بعد از  
چهار یا پنج سال حالت غیرعادی  
و شنیدن گلوله و توپ از بین رفته  
و حال عادی خود را ندارند و دیگر  
برای هیچگونه کاری آماده  
نیستند . . .

**زنگ خوراک**

. . . زنگ خوراک مرا از  
دنیای افکار بیرون آورد و بطرف  
واگون رستوران رفتم . کارکنان  
ترن آلمانی بودند و خوراکی که  
میدادند نسبتا خوب و ارزان بود  
سر میز من يك نفر افسر و  
دو خانم اتریشی نشسته بودند و  
مذاکرات بین ما شروع شد . . .  
از فرانسه از زیبایی شهر پاریس . . .  
از تمدن و آنوقت رسیدیم بجنگ . . .  
افسر اتریشی اظهار داشت که  
جنگ باین زودیهها تمام نخواهد  
شد . . . از او پرسیدم آیا در جهت  
شوروی جنگیده است یا نه .

جواب داد خیر اما برای انجام  
يك ماموریت مخصوصی به یکی از  
ستادهای ارتش موتوریزه که در  
نزدیکهای سمولنسک واقع بودم رفتم  
تا در آنجا مدت يك هفته اقامت کنم  
و سپس اظهار داشت که قوای  
شوروی بطور تعجب آوری مقاومت  
میکردند . . . دو خانم اتریشی هیچ  
مایل نبودند که از جنگ صحبت  
بکنند و از من از آداب وعادان  
در ایران میپرسیدند از جمله :

چگونه ایرانیها فکر میکنند  
چطور لباس میپوشند ؟ وسئوالهای  
دیگری از این قبیل از من بعد  
میاوردند . با اشخاص دیگری  
آشناشده و صحبت کردم . در حدود  
ساعت ۵ بود که بسرحد آلمان  
رسیدیم . ترن ایستاد پاسانهای  
سرویس مخصوص جاسوسی آلمان  
« گشتاپو » آلمانی برای بازجویی  
آمدند . . . چند عدد از چمدانهایم  
را باز کردند . . . در اینموقع تری  
مرا گرفت زیرا قدری پول خارج  
فرانك سوئیس و دلار برای خرج  
سفر در کفشم مخفی کرده بودم  
« زیرا پول فرانسه و پول آلمان  
در کشورهای خارجه ارزش نداشت  
میترسیدم که پاسانهای آلمانم  
متوجه شده و بگویند کشتان را  
با دریاورید . . .

اما خوشبختانه بازدید در  
چمدان را کافی دانستند و از اطاق  
ترن من بیرون رفتند . ساعت هفت  
بود و در واگون رستوران مشغول  
حرف زدن بودم که ترن به « متسا »  
رسید . . .  
صبح نزدیک ساعت ۷ بود

قطار به مونیخ وارد شد و در این حال بایستی پنج ساعت منتظر قطار دیگری میشدیم .

این چند ساعت برای دیدن آن شهر مشهور نعمتی بود .

مونیخ در تاریخ آلمان نازی مقام مهمی دارد زیرا منشاء حزب هیتلر بود و پیش از آمدن نازیها میدان کشمکشهای شدیدی گردیده بود . . . مخصوصا در سال ۱۹۲۳ که کودتای نازیها شکست خورد . . . در شهر مدتی گردش کردم و ساختمان های مشهور را دیدم . . .

خیابانها و کوچهها مملو از نظامیهای مجروح بود . زیرا از قرار معلوم در نزدیک شهر چندین بیمارستان نظامی وجود داشت . برای صرف نهار به رستوران مشهور که پاتوق افراد حزب نازی بود رفتم خیلی شلوغ بنظر میآمد و تقریبا تمام مردم لباس فورم نظامی پوشیده بودند و گرم صحبت میکردند . بعضی اوقات در وسط حرفهایشان کلمه ( روسلانند ) یعنی روسیه تکرار میشد ، موقمی بود که درجهه شوروی نبردهای سختی ادامه داشت و آلمانها در جنوب روسیه موقتا پیشرفت میکردند . . . خوراکی که رستوران میداد بقدر کافی بود و انسان تقریبا سیر میشد .

وقتی که بایستگاه رفتم رئیس ایستگاه با انیفورم سرمه ای و کاسکت سرخ اظهار داشت امشب را بایست بر « مونیخ » بگذرانید زیرا ترن حرکت نخواهد کرد . . .

برای آنکه قطارهای نظامی در اثر حمل و نقل مهمات جنگی خط را اشغال کرده اند . . . بسیار خوب ! خیلی خوشوقت شدم . . . یک شب در این شهر تاریخی خواهم ماند . . . با فکر راحت در خیابانها گردش میکردم . . . مغازهها پر از کالا بود و نسبتا قیمتها با پیش از جنگ تفاوت نکرده بود . . .

### همه جا زن !

چون مردها در جبهه بودند . زنها کارهای زیادی را بر عهده گرفته بودند . در اتوبوسها راننده و بلیطفروش زن بود . . . در مغازهها فروشندهها زن بودند بیشتر گارسون های کافهها زن بودند . . . همینطور در ادارههای دولتی . . . و کار هم پیش میرفت و اینهم بهترین دلیل است که زنها از مردها بی لیاقت تر نیستند و میتوانند بخوبی کارهای مردها را بعهده بگیرند . . . و انجام دهند . . . اما آلمان میجنگید و جنگهای کنونی تلفات وحشت آوری دارد . . . میدان جنگ مرد میخواهد و بهزار و صد هزار خود را راضی نمی کند . اینجا دیگر

صحبت از سلاخی میلیونها افراد است لذا زنها با میل کارهای مردها را بعهده میگیرند تا جوانها بروند در میدانهای نبرد قربانی شوند . . . شب شد همه جا از ترس حمله هوایی تاریک بود . . . کافهها پر از جمعیت و در بعضی از آنها ارکستر های معروف موزیک مشهور اشتراوس را مینواختند . . . یاد ایام صلح میکردیم . . . چه روز های خوشی . . .

### بطرف وین !

قریب ساعت ۸ صبح بود که ترن از ایستگاه « مونیخ » حرکت کرد و آهسته آهسته از شهر خارج شد . از قال و قیل دور شدیم تنها صدای حرکت واگنها بود که سکوت صبح را پاره میکرد . . . اشعههای طلایی رنگ آفتاب روی درختها جلوه مخصوصی میداد . . . در واگون رستوران نشسته و غذا میخوردیم . . .

حرکت ترن و زیبایی اطراف شهر مونیخ مرا در عالم افکار غرق کرده بود . . . بعضی اوقات صدای نظامیها که سرود میخواندند بگوش من میرسید . . .

این دفعه در واگون لی تنها نبودم یک سرهنگ هوایی اطریشی عازم وین با من در یک اطاق بود . از اینجا و آنجا مخصوصا راجع بچنگ صحبت کردیم و پس از چند ساعت صحبت مثل این بود که معلوماتم در هواپیمائی زیادتر شده است . . . برای سرگرمی و برای اینکه چیزی برای خواندن داشته باشم کتاب « مائدهای زمینی » اثر آندره ژید را برده بودم و وقتی که خستگی راه بمن زیاد فشار میآورد چند صفحه از آن کتاب شیرین را میخواندم و یک راحتی و خرسندی عجیبی مرا فرامیگرفت و آنوقت روز ورود بمنزل را پیش خودم مجسم میکردم .

. . . بعد از اینهمه دوری . . . مادرم . . . و باقی فامیل . . .

از وقتیکه ترن داخل خاک اتریش شد زیبایی طبیعت زیادتر شد . . . جنگلهای قشنگ از دور پیدا بود دریاچههای کوچک انسان را از دنیای حقیقت بیرون میبرد و شخص خیال میکرد که در بهشت بسر میبرد . بخودم وعده میدادم که بایست برگردم و چند ماهی در این کشور زندگی کنم . . . بعضی اوقات ترن مجبور بتوقف میشد زیرا که اسرای جنگ فرانسوی مشغول جاده سازی بودند و بترن با حسرت نگاه میکردند و افکارشان قطعا متوجه فرانسه عزیزشان بود .

( روی ترن نوشته بود : پاریس . مونیخ . وین ) هوا بسیار خنک شده بود . . . نیم ساعت از

ظهر گذشته بود که ترن داخل ایستگاه شهر لینز شد و یکساعت و نیم توقف کرد . با عجله گشتی در شهر زدم . . . واقعا جای زیبایی بود فکر میکردم اگر انسان ثروتی داشته باشد باید اقلا چند ماهی در این شهر بگذراند . وقت میگذشت و تا چند دقیقه دیگر ترن حرکت میکرد . . . دوان دوان بطرف واگون رفتم . . . در گار چند نظامی آلمانی متوجه یکدسته اسرای جنگی شوروی بودند . ترن حرکت کرد .

ساعت ۵ بود که از دور ساختمانهای شهر وین پیدا شد . . . « وین » جایگاه رقص و والسهای اشتراوس « وین » شهر سیاست وین همان شهری که زیبایی مشهور بود .

یک شب هم در « وین » خواهم ماند . . . ساختمانهای وین پر از عظمت و جلال بنظر میآمد . تمام قصور تاریخی اواخر قرن ۱۸ باشکوه مخصوص خود آرام است . « وین » امروز با « وین » کنگره وین ۱۸۱۵ خیلی فرق دارد . . . سکوت جای موزیک و صدا را گرفته است . . .

در خیابانهای شهر گردش میکردم که این ساختمانهای عظیم چه قصه های مرموز و زیبایی در خود نهفته دارند .

در محوطه اطاقهای آینه رقص آن سیاست اروپا هزاران مرتبه عوض شده است . خانمهای زیباباسم عشق جاسوسی میکردند . . . اما الان جنگ است و طرفشب خیابانها خالی و ساکت بنظر میآید .

شب بود ، مهتاب بساختمان های عظیم شهر یک حالت مخصوصی میداد . درختهای گل فضا را از عطر خود پر کرده بودند . در آن لحظه انسان به « زندگی » ایمان داشت و میخواست که زمان برای همیشه فراموش شود و لحظه ای که در آن زیست میکند تا ابد همچنان باقی بماند .

حس میکردم که همه حواس من از این هوای شبانه لذت میبرد روی نیمکت زیر یکی از آن درخت های عجیبی که بوی عجیبی داشت نشستم کمی دورتر از آنجا قصر مرمر در زیر اشعه رنگ پریده ماه سربلند کرده بود .

چند عاشق و معشوق از نزدیک نیمکت من گذشتند . شاید آنها این حس مرا که مملو از عشق بزندگی حال حاضر بود بهتر می فهمیدند . شاید آنها لذت حیات را در آن نقطه باندازه من حس میکردند فکر و حس اینکه شخص از هر نوع زور و جبر مادی یا فیزیکی آزاد است .

در این شب مهتابی که باد ملایم و خنکی از کوهستانها میوزید و با نرمی شگفت آوری صورت مرا نوازش میکرد یک حس بیگانه و مرموزی در من بیدار شد . خود را بیش از همیشه از قیود زندگی و از جنگ دور دیدم . . . عیب بودن جنگ را حس کرده و از خود پرسیدم - : چرا مردم زبان یکدیگر را نمی فهمند مگر لذت حیات را نچشیده اند ؟ چرا یاز بیست سال نگذشته و سلاخی آغاز میگردد ؟ مگر خدا بشر را برای زندگی نیافریده است ؟ شهر اسرار آمیز وین زیر اشعه رنگ پریده ماه بزرگتر بنظر میرسید . سکوت شب بر عظمت و اهمیت این شهر میافزود .

در گار راه آهن عده زیادی زن و مرد گرد آمده بودند . مخصوصا عده زنها مثل همیشه در خاک اروپا در جنگ بیش از مردها بود . . . مثل همیشه خدا حافظی با گریه و آه همراه بود . این هم برای من یک نوع عادت شده و دیگر بهیچوجه متاثر نمیشد .

ترن با عظمت و جلال از شهر وین خارج شده و در عقب سر خود منظره آبی رنگ را باقی میگذاشت . شهر با حالت محزون در زیر فشار وقایع دنیا مانند زنی است که در هنگام جوانی خود نماینده زیبایی بوده و اکنون فراموش شده باشد . شاعهای خورشید با ابرهای کوچک خورشید مخلوط شده و منظره خاصی بوجود آورده بود . ترن با سرعت پیش میرفت .

### بطرف هنگری

ما بطرف هنگری میرفتیم زیر آسمان پاک اتریش کم کم بر سرعت ترن ما افزوده میشد . . . منظره های زیبا شبیه قصه های جن و پری که در طفولیت برای من گفته بودند از نظر می گذشت . . . چشمهای من از زیبایی کوهها مست شده بود . اینطرف دریاچه های آرامی قرار داشت که پشت پرده سبز رنگ درختها مخفی شده بود . ترن ما سرعت پیش میرفت ولی من چقدر مایل بودم که ترن ما بایستد و بتوانم روی سبزه ، زیر اشعه طلایی رنگ خورشید دراز بکشم و وجودم را از زیباییهای طبیعت پر و لبریز کنم . مغز من بقدری از خبر های تازه ای که دیده ام پر شده که خوب حس میکنم که ممکن است هر لحظه مغز من بترکد .

در واگون رستوران که غذا میخوریم اشخاص مختلف گرد آمده بودند چند تاجر آلمانی . یک دیپلمات اهل هنگری ، چند زن زیبا که معلوم نبود متعلق بکدام ملت یا مملکت هستند آبجو مخصوصا

شراب عالی هنگری در گیلاسها لبریز میشد .

در سرحدات میان هنگری و آلمان اشکالات زیادی برای مسافرین پیش نمی آید حتی چمدانها را هم باز نمیکنند . اغلب گمرکچی ها زبان فرانسه را بسیار خوب صحبت میکنند و بی اندازه مودب هستند .

**بوداپست**

بوداپست که از دو شهر بودا و پست تشکیل شده در زیبایی کمتر نظیر دارد . مثل اینست که این دو شهر يك نگین جواهر باشد .

رودخانه دانوب که در این نقطه قابل کشتیرانی است از وسط بوداپست میگذرد و کشتی های کوچک بخاری نیز در روی آن می آیند و میروند .

موسیقی ، مشروبات الکلی ، خوشحالی ، آرامش و بی اعتنائی نسبت بهمه چیز در این شهر حاکم است و شخص در اینجا حس میکند که زندگی چقدر لذیذ است . اگرچه اهالی هنگری عدم زیادی سرباز بجبهه شوروی فرستاده اند ولسی باوجود همه اینها جنگ خیلی دور از این ناحیه بنظر میرسد .

در کافه رستورانی که من شام میخوردم موزیک کولی معروف به تریکان گوش دخترها و پسرها را نوازش میکرد . زنها و دخترهای این مملکت بسیار زیبا هستند و مخصوصا در قیافه آنها يك حالت جذاب و يك سحر مخصوص دیده میشود که شخص را بفکرهای دور و دراز وادار میکند .

از نظر خواروبار شهر چیزی کم ندارد . اگرچه قیمتها خیلی گران است ولی درمقابل با انسان غذا داده میشود .

گردش شب در ساحل رود دانوب بی اندازه لذیذ و مطبوع است ... يك حس خوشحالی و راحتی در هوایی که انسان تنفس میکند حکمفرما است .

يك عطر لذیذ و درعین حال عجیب . يك عطری که سحر صوفیانه ای دربردارد . عطری که مخلوطی از شیر گلپای شرقی و غربی است .

فردای آنروز مثل این بود که اینهمه عطر و زیبایی مرا گیج کرده باشد . مردم انسانرا با يك حالت علاقه مخصوصی نگاه میکردند . همه چیز در این شهر دیدنی است . آثار قدیم وجدید و زبان فرانسه چقدر در اینجا رایج است حتی میتوان گفت که در کمال آسانی شما میتوانید با اغلب افراد فرانسه حرف بزنید و اگر خدای نا کرده عاشق شوید عشق خودرا نیز بهمین زبان بان کسیکه میخواهید اطلاع دهید .

آنچه که باعث تأسف من میباشد اینست که اقامت من در آنجا کم بود و قبل از آنکه کاملاً از زیبایی های این شهر برخوردار شوم مجبور شدم از آنجا حرکت کنم .

از همه جا من با سرعت بسر میگذشتم و مثل این بود که زمان و فضا فراموش شده باشد .

**خدا حافظ بوداپست**

با ورود به هنگری اروپا آهسته آهسته عقب رفته و جای خود را با آسیا میدهد ... زندگی راحت و ملایم خاموش شده و جنگ تنازع بقاء آغاز میگردد . لوکس و نظم از بین رفته و بدبختی جایگزین آن میگردد فکر میکنم بد نیست امشب در دفترچه خاطرات خودم چند کلمه ای بنویسم . امروز چندم ماه بود ؟ هرچه فکر میکنم بیاد نمی آید . درست مثل اینست که در این مدت من خارج از زمان و فضا زیست میکردم . امروز یکشنبه است ؟ دو شنبه است ؟

بالاخره فکر کردم از این دیپلمات هنگری که با زنش بطرف ترکیه میرفت بیرسم . وقتی سؤال خود را کردم زن و شوهر با حالت عجیبی بمن نگاه کردند . شاید فکر کردند که من دیوانه شده ام . غذائی که بما دادند خوراک (گولانسی) غذای ملی هنگری بود که فلفل زیاد آن شخص را بیاد غذاهای هندی میانداخت و حتی يك بطری شراب هم برای تسکین عطش انسان بعد از خوردن این غذا هم کافی نبود .

اشعه گرم خورشید مرا از خواب بیدار میکند . ساعت هجی خود را نگاه میکنم . پنج و نیم . ترن در يك گار کثیف و آلوده ای که بدبختی و فقر از شکل آن پیدا است توقف میکند . مردم تردید و آگون لی من شده و تخت خواب را که روی آن دراز کشیده ام با دقت نگاه میکنند .

من از پله های ترن پائین می آیم و دوباره به تخت خواب خودم پناه برده و بدون اینکه بتوانم بخوابم روی تخت دراز میکشم . مستخدم ترن بما اطلاع میدهد که ساعت هشت ما به بلگراد خواهیم رسید . لباس را می پوشم و بطرف واگون رستوران میروم . اتفاقاً این واگون کوچک پر از افسرهای عالی رتبه ، ژنرالها و سرهنگهای آلمانی است .

**اراضی مستقل کرواسی**

من هنوز مشغول خوردن صبحانه بودم . که ترن توقف کرد و بما اطلاع دادند که اکنون در خاک مستقل کرواسی هستیم .. و تا پایتخت سابق یوگوسلاوی بیش از نیمساعت راه نداریم .

مامورین گمرک و پاسانان این مملکت جدید سوار ترن میشوند .

من تنها خارجی میباشم که در این ترن آلمان سوار هستم . باحالت عصبانی از من تقاضا میکنند پاسپورت خودم را نشان دهم . من با ظاهر بسیار آراسته و خوشحال و با لبخند پاسپورت خودم را نشان میدهم . پس از اینکه یکی از افسران اداره آگاهی پاسپورت مرا با دقت واری می کند بانگاه عصبانی بمن میگوید : ویزان کراوات کجا است ؟

- ویزای کراوات ندارم .

- چرا !  
- من خیال نمی کردم که مملکتی بنام کرواسی وجود دارد و بعلاوه سفارت کرواسی در پاریس نیست . - بسیار خوب پس شما حق ندارید از اینجا عبور کنید باید پاریس برگردید .

راستی خنده ام گرفته بود . بعد از این راه طولانی بمن میگفتند پاریس برگردم . شاید این افسر شهربانی میل دارد با من شوخی کند ولی مثل اینست که نه ، جدا این حرف را میزند و بدون اینکه متوجه باشد با این لباس متحدالشکل چقدر خنده دار شده بصحبت ادامه میدهد . پس از مذاکرات مفصل فهمیدم که ترن توقف مختصری در سرزمین کروات کرده و برای همین توقف مختصر اینها ویزای کروات میخواستند .

فکر بازگشت پاریس جدی نبود و بعلاوه مجال بنظر می آید . بالاخره فکر کردم این چند کیلو متر راه را که از خاک کرواسی میگذرد پیاده بروم .

این فکر خودم را هم بمامورین دولت کرواسی گفتم . مدتی با هم صحبت کردند و بالاخره این فکر مرا قبول کردند .

در این موقع يك ژنرال اطریشی که شاهد مذاکرات ما بود وارد صحبت شده و می پرسید بالاخره چه شد ؟ من قضایا را مفصل برای او گفتم . بالاخره او هم اظهار داشت که این حرف مسخره است که من باید قسمتی از این راه را پیاده بروم و با صدائی که از حنجره خارج میشد با فسر کرواسی امر داد از اطاق خارج شود ؟ و بدینوسیله من نجات یافتم . ترن دوباره براه خود ادامه داد .

**بلگراد**

بلگراد مقدمه ورود به مشرق زمین است . باد گرمی که میخواست انسان را خفه کند به پیشواز آمد . حملتها که لباس پاره پاره بتن داشتند وارد واگون شدند و بدون اینکه چیزی ببرند چمدانها را با خود برده و مسافرین را جابجا میکردند ... فریادها و نعره ها شروع شد . يك

افسر یوگوسلاو هم که میبایست نظم و ترتیب را در آنجا برقرار کند از چپ و راست لگد و فحش تحویل مردم میداد و مثل این بود که جیغ و داد و فریاد او را گیج کرده باشد . از طرف دیگر میبایست منتهای دقت را در اینجا بکار برد تا چمدانها دزدیده نشود . زیرا بمن اطلاع داده بودند که حملات عادت دارند چمدانهای مسافرین را میدزدند .

پس از آنکه از میان سد چندین پلیس و گمرکچی یوگوسلاو و آلمانی گذشتم و بخارج از گار رسیدم دیدم تقریباً ده گدا دور مرا گرفتند . و باین هم اکتفا نکرده یکی آستینم را می کشید یکی دامن کت لباس را میکشید ، صدقه میخواستند .

این گداها مثل گداهای سایر ممالک بهمه زبانها صحبت میکردند و به آلمانی ، بزبان صرب . بزبان کروات ، بزبان بلغار و بزبان ترکی مرا قسم میدادند .

خوشبختانه یکی از سربازهای که در گار خدمت میکرد بکمک من رسیده مرا از دست آنها نجات داد .

صدماتی که در حین جنگ میان یوگوسلاوی و آلمان بشهر وارد آمده بود مرمت نیافته و عماراتی که در نتیجه بمباران هوایی خراب شده بود هنوز نساخته بودند . عده زیادی زن و مرد در خیابانها آمد و شد میکردند ولی اغلب آنها لباس نداشته و یا لباسشان پاره پاره بود و تکدی میکردند . بلگراد از خیلی از جنبه ها شبیه مشرق زمین است . شهبای بلگراد مانند شهبای شهرهای شرق است . خورشید مرا زیر اشعه گرم خودش میخواهد خورد کند و عرق از سرو صورت من جاری است . بی اندازه خسته هستم . هتل های خوب و راحت را آلمانها گرفته اند و من مجبور شدم خودم را با يك نوع هتل نیمه پانسیون راضی کنم . مدت اقامت من در بلگراد کوتاه بود . و با عجله تمام پی فرصت میگشتم تا از آنجا حرکت کنم و آنروزیکه مطلع شدم که ترن جا دارد عازم مقصد گشتم . ترنی که بجانب صوفیا میرفت از نظامیها ، مردم غیر نظامی و روسای مذهبی همه مخلوط بهم پر بود . آنهائیکه بلیط درجه دوم داشتند در درجه اول نشسته بودند آنها که درجه اول داشتند در درجه سوم خلاصه يك بهم ریختگی عجیب و بی سابقه .

هوا گرم و سنگین بود . باوجود آنکه من جز يك پیراهن اسپورت و يك شلوار نازک چیز دیگری بتن نداشتم حس میکردم ناراحت هستم . طرفهای ساعت ۱۰ حرکت کردیم و این دفعه آن سرعت بی سابقه در کار

بود. ترن آهسته، آهسته خیلی آهسته حرکت میکرد و برای کسیکه عادت به ترنهای سریع اروپا داشت این حرکت نامطبوع و حتی اسباب اذیت نیز بود.

فکر کردم یک لیموناد سرد بخورم و بدینوسیله شاید خنک شوم. بواگون رستوران رفتم... ولی چیزی نگذشت که دوباره گرما و سنگینی هوا بمن فشار آورد.

بالاخره چه بایست کرد. باید هر طور شده خود را عادت داد. بعد از ظهر گرمای هوا بقدری شد که دیگر قابل تحمل نبود. گرمای هوا با چنان فشاری سینه شخص را آزار میداد که انسان میل داشت حتی پیراهن خود را هم پاره کند!

هر طور بود میبایست گرمای کشنده هوا را تا غروب تحمل کرد زیرا بناگفته گارسون واگون رستوران با نزدیک شدن شب هوا رفته رفته خنک شده و قابل تحمل میگشت.

راه یکنواخت و خسته کننده ادامه داشت بندرت یک کلبه دور افتاده‌ای در میان فضای خشک و بی آب و علف راه بلگراد به صوفیه بنظر میرسید.

ترن با صدای عجیب و غریب خود میایستاد چندتا زن سوار شده و دوباره ترن راه خود را در پیش میگرفت و آهسته آهسته میرفت. در اینموقع من با چند نفر از نمایندگان بلغاری که بطرف ترکیه میرفتند مشغول صحبت شدم.

با غروب آفتاب حال من رو به بهبودی میرفت. و شاید هم سودائی که نوشیدم در این حالت کمرختی که بمن دست داد موثر بود.

هنوز کاملاً غروب نشده بود. ترن ما از میان کوهها و گردنه‌های خطرناک میگذشت. در طرف چپ ما درمای واقع بود که از میان آن گل ولای و لجن جریان داشت.

من بواگون رستوران رفته و مشغول خوردن غذائی بودم که بوی نامطبوعی داشت. همانطور که گفتم واگون ما از هر نوع اشخاص پر بود. سربازها و تجار در راهروهای ترن درآمد و شد بودند.

ما از نزدیک چند لکوموتیو که از خط خارج شده بود گذشتیم. عده واگونها و لکوموتیوهائی که از خط خارج شده بود زیاد بود و اول دفعه کسی که این مناظر را میدید تصور میکرد که علت آن خرابکاریهای میهن پرستان صرب بوده است.

ما اکنون با سرعت بیشتری پیش میرفتیم اغلب فکر میکردند که شاید یک لکوموتیو قویتری به ترن بسته‌اند. مناظری که در راه دیده میشد یکنواختی خود را از

دست داده و جالب توجه میشد. غروب خورشید و اشعه خورشید که اینجا و آنجا روی کوه پراکنده شده بود حالت اسرارآمیزی بکوه میداد. قله‌های کوه پرنک آبی سیر درآمده و با رنگ آبی آسمان مخلوط شده بود تک و توك ستاره هائی نیز در آسمان پاک و صاف دیده میشد.

در واگونها سکوت جای داد و بیداد مسافری را گرفته بود. و هر کس با چشمهای بهت زده باین تابلوی زیبای طبیعت نگاه میکرد. ما کم کم بشهر صوفیه نزدیک میشدیم در حالیکه واگونهای متعلق بیانک ملی بلغار که در چند استاسیون پیش باربندی شده بود دنبال واگنهای حامل مسافری بسته بود.

**ساعت ۹ شب!**  
چراغهای شهر بخوبی دیده میشود و ترن ما وارد کار میشود. دوباره داد و فریاد و شلوغی کار آغاز میگردد. صدای صوت ترن بلند میشود. سربازها در هر طرف میدوند. افسران آلمانی فریاد های حنجره خراش می‌کشند. صدای فریاد حاملهائی که از دریچه های ترن پائین می‌پرند باین جهنمی که در کار بوجود آمده بود رنگ و حالت مخصوصی میداد. اینجا صوفیه است.

من بطرف درب خروج ترن رفتم و از زیر چشم بچمدانهای خودم نگاه میکردم. با زحمت زیادی موفق بیافتن تاکسی شدم و با آن بطرف یکی از هتلهائی میروم که آدرس آن را قبلاً بمن داده بودند این هتل واقع در ۷۰۰ متری استاسیون راه آهن است. و شوفر تاکسی تقاضای پول گزافی را برای این راه کوتاه میکند. و بالاخره کارمان بداد و فریاد میکشد. پلیس سرمیرسد و چند کلمه بمن میگوید من زبان او را نمی‌فهمم. بالاخره بحمال هتل میگویم چمدانهای مرا ببرد. و به تاکسی آن پولی را که خیال میکنم حق او است میدهم. شوفر پول را بمن برمیگرداند.

پول را بطرف او انداخته پلکانهای هتل را گرفته بالا میروم. تا مدتها بعد صدای داد و فریاد دربان و شوفر تاکسی شنیده میشود. حمام گرفته و می‌خوابم و مخصوصاً که کفشهای خودم را روی میزم میگذارم زیرا پولهای خارجی را در کف آن گذاشته‌ام و میترسم مبادا از من بدزدند.

صبح دیر از خواب برخاستم. صبحانه ای که دادند نسبتاً مفصل است. صوفیه مرابیاد شهری انداخت که من خوب می‌شناختم یعنی شهر بیروت. در این شهر غذای خوبی انسان میخورد و باستانی نان که جیره بندی است بقیه غذاها را

هر اندازه که انسان بخواهد می‌تواند بخرد. دوری از وطن عزیز یکدفعه بمن اثر کرد و تاثیر غریبی سراپای مرا فراگرفت. بالاخره شهر راترک گفته و بطرف سولنگراد که آخرین شهر بلغاری قبل از ترکیه بود حرکت کردیم.

### افسر ایتالیائی

ترن ما چه وضع غریبی داشت. واگون لی در ترن موجود نبود و من مجبور شدم با یک اطاق درجه دوم که سه نفر دیگر نیز در آن بودند بسازم. یعنی یک افسردریائی ایتالیائی که وابسته بسفارت ایتالیا در ترکیه بود و دو نفر دیگر زن و شوهر جوان بلغاری هم کوبه من بودند. شوهر خلبان بود زن از زیبایی فراوان برخوردار نبود، ولی این دو چنان همدیگر را در آغوش گرفته بودند که حالت آنها شخص را بی‌اندازه متاثر میکرد. از یکطرف با پشه‌ها و شپش‌ها در جنگ بودم و از طرف دیگر میان این عاشق و معشوق و صدای خروپف مردک ایتالیائی گیر کرده بودم.

بالاخره سحر شد. ترن واگون رستوران نداشت. افسر ایتالیائی مقدار زیادی تخم مرغ و سوسیس از چمدانش درآورده و با اشتهای غریبی مشغول خوردن شد. من کم کم از گرسنگی بستوه آمده بودم. ولی خوشبختانه هرچه ترن جلوتر میرفت باآخر مسافرت نزدیکتر میشدیم. طرفهای ظهر بود که ترن ما وارد کار «سولنگراد» شد و تنها چیزی که جلب توجه مرا کرده و مدتها مرا بفکر واداشت واگونهای بود که در کار توقف کرده و روی آن بفارسی نوشته شده بود «قطار سلطنتی» از اطرافیان راجع باین واگونها سؤال کردم و بالاخره بمن گفتند که این واگونها را دولت ایران بآلمان سفارش داده و درموقع قطع مناسبات میان دو کشور این واگونها در اینجا متوقف ماندند.

### در شهر سولنگرد

میبایست اتومبیل سواری برای سرحد ترکیه گرفت. زیرا از زمان جنگ از اینجا تا مرز تمام پلها خراب شده است. بطرف گمرک حرکت کردیم. در آنجا افسران شهربانی آلمان موسوم به گشتاپو منتظر مسافری بودند با دقت اسباب و اثاثیه مسافری و حتی خود مسافری را تفتیش میکردند. مدت دو ساعت تمام با مامورین شهربانی جروبخت داشتم و مجبور بودم از هر یک از کتابهایم جداگانه دفاع کنم. بالاخره بیش از نصف کتابهایم را در آنجا توقیف کردند. بیشتر کتابها بزبانهای فرانسه و انگلیسی بود و اصلاً کتاب آلمانی

در میان آنها نبود تا افسران آلمانی بفهمند کتابهای سیاسی است یا فلسفی و ادبی. معلوم بود قصد خوش خدمتی در کار است و میخواهند درجه دقت و مراقبت خود را به فرماندهان خود ثابت نمایند و بهمین جهت کتابهای انگلیسی و فرانسه مرا که تماماً جنبه تاریخی و حقوقی داشت توقیف نمودند.

### بسوی ترکیه

عاقبت یک تاکسی گرفته و چمدانهایم را هم پهلوی خودم گذاشتم. من حرکت کردم و آلمانها برای اطمینان بیشتری یک سرباز بلغاری را هم بامن فرستادند.

آهسته آهسته تاکسی بدبخت که اقلای متعلق به نیم قرن پیش بود نزدیک حدود ترکیه میشد. راه بقدری بد و ناهموار بود که اتومبیل ما را بالا و پائین میانداخت.

خوشبختانه من چیزی نخورده بودم اگر نه بوضع بسیار مشکلی یک عمارت کهنه در میان این صحرا بنظر آمد. شوفر بمن گفت «ترکیا».

### عطر ملایم از پشت کوهها

خورشید نزدیک بود پشت کوهها غروب کند. یک عطر ملایم، یک عطر مخصوصی بطرف من میآمد. یک تیر آهنی که روی جاده قرار داشت با ورود ما بلند شد. اتومبیل وارد جاده شد. ما داخل خاک ترکیه شده بودیم. عطری که فضا را پر کرده بود بقوت خود میافزود.

این عطر از دور، از پشت کوهها میآمد. و عطر ایران بود. ۱۹ سال میان من و ایران فاصله بود و اینک قدم بقدم بخاک مملکت عزیزم نزدیک میشدم.

این یکی از بزرگترین لحظات زندگی من بود میخواستم با تمام قوای خودم زندگی کنم. پشت سر من دنیای دیگری قرار داشت.

در ساعات خوشحالی و شادمانی این دنیا، من حضور داشتم و اکنون نیز این دنیا را در میان بزرگترین زخمهای جهان یعنی جنگ ترک کردم. در مقابل من دنیای جدیدی بود که ایران نام داشت.

در مرز ترکیه یک چائی ایرانی برای من آوردند که دیشلمه نوشیدم. شب شده بود. بیرق ترکیه با نسیم معطری که از آنطرف کوهها از حدود ایران میآمد در اهتزاز بود.

